

سفری به مثلث برمودا
ماهیار . ارغوان . رومینا
طراح: ترجس شهبازی

سفر مثلث برمودا

«یکدفعه صدای خنده‌ای بلند شد و کسی گفت:
- من حقیقت رو برای همه تعریف کردم!»





اطلاعات اثر

- ❖ دسته‌بندی: رمان کوتاه
- ❖ عنوان: سفری به مثلث برمودا
- ❖ ژانر: معمایی، فانتزی، ترسناک، تریلر
- ❖ نویسنده: رومینا، ارغوان، ماهیار

شناسنامه‌ی اثر

- ❖ سطح اثر: -
- ❖ ناظر: ReiHane
- ❖ ویراستار: Mahi و ملکه و Endless
- ❖ طراح: نرجس شهبازی
- ❖ کیبست: SH.EL

خلاصه‌ی داستان

در عمق دریا جایی که مثلث شی*طان قرار دارد، موجوداتی با افکاری پلید، آماده‌اند تا قربانیان را اسیر دام خود کنند، موجوداتی نفرین شده که اگر رهایی یابند زمین خاکی را به ویرانه‌ای تبدیل می‌کنند، سفر به مثلث برمودا ممنوع است.



هرمیون

اخم کردم و ل*بام رو جمع کردم و گفتم:

-حالا همیشه نبندیش؟

به قیافه‌ی اخمالوم خندید و زد رو نوک بینیم و گفت:

-هرمیون کوچولو این‌ها لازمه.

-اولاً من کوچولو نیستم، دوماً چه لازمیتی داره؟

-اگه یه وقتی خدایی نکرده چیزی بشه این جلیقه‌ی نجات لازم میشه.

-نمی‌خوام، ببین چه گنده‌ست!

بغلم کرد و گفت:

-خیلی هم خوشگله فسقله.

با حرص گفتم:

-خودتی!

کویینی اومد طرفم و رو به داداشم گفت:

-وای الکس چه آبجیه نازی داری!

الکسم لبخند زد و گفت:

-هرمیون، ایشون دوستم کویینه.

از اون خنده‌های مخصوصم کردم و گفتم:

-می‌دونم، می‌دونم.



با تعجب گفت:

-هوم؟!!

خندیدم و دستام رو دور گردن‌اش حلقه کردم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم.

وقتی چشمام رو باز کردم تو یه اتافک کوچیک بودم. یه دختری که نمی‌شناختم‌اش هم داشت با کلافگی توی ساک‌اش دنبال چیزی می‌گشت.

بلند شدم و نشستم و آروم با دستم چشم‌هایم رو مالیدم. دختره برگشت سمتم اما با دیدنم جیغ کشید و یه قدم رفت عقب، متعجب بهش نگاه کردم که پوفی کرد و لبخند زد و گفت:

-سلام خانم کوچولو، ترسوندی من رو که!

یه نگاه کردم ولی خبری از الکس یا کویینی نبود.

-دنبال داداشت هستی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بله.

خندید و گفت:

-ای جان! تو چه بانمکی. خانم کوچولو داداشت بیرونه، تو رو هم چون خوابت برده بود گذاشت اینجا تا راحت بخوابی.

خمیازه‌های کشیدم و گفتم:

-مرسی.

دستش رو به طرفم آورد و گفت:

-اسم‌ام اریکا هست.

باهاش دست دادم و گفتم:



-منم هر میونم، هر میون ویلیام خواهر الکس.

لبخندی زد و گفت:

-چند سالته هر میون؟

به انگشتم نگاه کردم و گفتم:

-فکر کنم چهار سال.

-خوشبختم از آشناییت عزیز دلم، بیا کفشات رو پات کنم تا بریم بیرون پیش داداشت.

دولا شدم و چسب کفشم رو بستم و گفتم:

-بریم.

خندید و دستم رو گرفت و با هم رفتیم بیرون.

وقتی رفتیم الکس سرش توی گوشیش بود. کویینی با تعجب گفت:

-مگه اینجا آتن میده؟

خندیدم و گفتم:

-خاله اینا فرق دارن.

جفتشون برگشتن و به من نگاه کردن.

الکس گفت:

-وروجک بیدار شده که.

دویدم و رفتم تو ب*غل الکس که دخترا خندیدن و گفتن:

-اوه چه داداشی.



الکس درحالی که بغلم کرده بود شروع کرد که برای دخترا مسیر رو توضیح بده. در کل هیچی از حرفاشون نفهمیدم و فقط نگاشون می‌کردم و هر از گاهی به قیافه‌های جدیشون می‌خندیدم.

کویینی گفت:

-خب پس فکر کنم با حساب چیزایی که گفتم یه پنج روزی تو راه باشیم.

الکس ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-نه شایدم کمتر.

خمیازم بلند شد که کویینی گفت:

-باشه پس شماها راه و احتمالات رو حساب کنید منم تا اون موقع بریم با هرمانی اینجاها رو ببینیم.

فوری از جام پریدم پایین و گفتم:

-بریم!

کویینی دستم رو گرفت و باهم رفتیم اونورتر، داشتم به نور خورشید که تو آب افتاده بود نگاه می‌کردم و در همون حال گفتم:

-خاله شما کجا با الکس دوست شدی؟

دستاش رو گذاشت اون لبه و گفت:

-من و الکس باهم توی یه جا درس می‌خونیم از اونجا هم رو می‌شناسیم.

با تعجب گفتم:

-یعنی شما هم جادوگری؟

سرش رو به علامت تایید تکون داد. برگشتم و به آب دریا خیره شدم.

الکساندر

ل*ب‌تاپ رو روی پام گذاشتم و مشغول کار کردن شدم، اریکا با تعجب گفت:



-چطور اینقدر راحت با وسایل مشنگ‌ها کار می‌کنی؟!

بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم:

-لازمه که بلد باشم.

سرش رو تکون داد و دیگه حرفی نزد، من هم توی سکوت کارهایم رو انجام می‌دادم. لپ‌تاپ رو با کلافگی بستم و گذاشتم کنار، این سفر خیلی مهمه! به کنارم نگاه کردم اما اثری از اریکا نبود. شونم رو بالا انداختم و روی تخت داخل کابین دراز کشیدم. چشم‌هام رو بستم و ساعدم رو گذاشتم روی چشم‌هایم، کاش می‌شد هرمیون رو با خودم نیارم اون هنوز خیلی بچه‌ست! وقتی اون اتفاق افتاد هرمیون فقط یک‌ماهه بود! فکر کردن به خاطراتی که افتاده بود باعث می‌شد قلبم درد بگیره، مگه ما چیکار کرده بودیم.

اریکا با صدای بلند گفت:

-الکس!

دستم رو از روی صورتم برداشتم با اخم به سقف نگاه کردم و گفتم:

-بله.

آروم جلو اومد کنارم نشست و گفت:

-چیزی شده؟!

نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-نه، هیچی نیست.

دستی داخل موهایم کرد و گفت:

-به نظر کلافه می‌ای!

نشستم، بهش نگاه کردم و گفتم:

-گفتم که چیزی نیست.

لبخند زد، سرش رو کج کرد و گفت

-جداً؟!

لبخند زدم کمی صورتم رو جلو بردم و گفتم:

-آره جداً!

خنده ریزی کرد. همون موقع کوبینی و هرمیون وارد کابین شدن، هرمیون دوید سمتم و خودش رو توی بغلم انداخت و گفت:

-داداشی خاله کوبینی می‌گه جادوگر اونم مثل تو ا. ...

حرفش و قطع کردم و گفتم:

-آروم کوچولو کسی نباید بدونه ما جادوگریم!



هرمیون با لحن بچگانه‌اش آروم گفت:
-باشه.

خندید دماغش رو کشیدم و گفتم:
-از دست تو وروجک.
همین وروجک نزدیک بود راز منو لو بده!

کویینی:

الکس و هرمیون هم‌رو ب*غل کرده بودن و خواب‌شون برده بود. چقدر خوبه یک داداش یا خواهر داشته باشی که همیشه پشت
باشه.

ازشون چشم برداشتم و به سمت دریا رفتم. اریکا اومد، کنارم ایستاد و با لحن خاصی گفت:
-چقدر بوی دریا خوبه.

نیم نگاهی به او انداختم و گفتم:
-بهش عادت کن، ممکنه دریا زده بشی.
با کنجکاوی به سمتم برگشت و گفت:
-چطور؟

پوزخندی زد و جواب دادم:

-نه که زیاد تو آب نبودی و همش لای پر قو بزرگ شدی واسه همون گفتم.
ابروهایش را بالا انداختم و پرسید:

-الان به من تیکه انداختی؟

با تمسخر بار دیگر جوابش رو دادم:

-نه، مگه من بچه‌ام بهت تیکه بندازم؟

بی‌توجه بهش از کنارش رد شدم و به سمت کابین قدم برداشتم وقتی که رسیدم متوجه شدم هرمیون بیدار شده بود و نگاهش رو
دوخته بود به داداشش برای همین نزدیکتر شدم و گفتم:

-کوچولو بیدار شدی؟!

با نگاهی پر از ستاره بهم گفت:

-آره خاله بیدارم.



با لبخند ازش پرسیدم:

-گشهنهات هست؟

لبش رو کج کرد و جواب داد:

-اره.

به او نزدیک‌تر شدم و با لحن آرومی بهش گفتم:

-خب بیا بریم تا برات کنسرو قارچ و لوبیا درست کنم.

با تعجب چند لحظه بهم خیره شد و پرسید:

-خاله کنسرو چیه؟

با خنده جواب دادم:

-اوم، خب کنسرو از غذا نگهداری می‌کنه تا خراب نشه.

دست هایش را با حالتی بانمک به یکدیگر کوبید و گفت:

-اها. خب بریم من گشمنه.

اول برای هرمیون کنسرو رو گرم کردم و برایش توی ظرف آبی رنگ و کوچکش ریختم و بهش دادم. به سمت الکس رفتم. وارد

کابین که شدم، اریکا باز هم پیش الکس نشسته بود و مثل همیشه حرف می‌زدند.

هرمیون:

لوبیا های توی قاشق رو فوت کردم و داخل دهنم گذاشتم. خاله رفته بود و بهم گفت همین جا بنشینم و غدام رو بخورم بعد پیششون

برم.

در حالی که روی صندلی نشسته بودم پاهام رو صاف گرفتم بالا و بهشون نگاه کردم، این کفش‌ها رو خیلی دوست داشتم، اینا رو

الکس اون باری که رفته بودیم پارک تو راه برام گرفت.

الکس جدیداً خیلی نگران بود ولی نمی‌دونم نگران چیه و صد البته اینکه نمی‌خواست من رو با خودش بیاره. از نظر اون این سفر

برای من خطرناکه، می‌گه من هنوز برای همچین سفری بچه‌ام.

به ته قوطی نگاه کردم و بیخیال تهش شدم. از روی صندلی پریدم که صدای تخته‌ی کف کشتی بلند شد، چرا با همچین کشتیه

قدیمی‌ای اومدیم؟ یه کشتیه چوبی! واقعاً چرا؟ الکس که چیزای پیشرفته رو دوست داشت.

با قدم‌های کوتاهم رفتم به سمت در و روی پنجه‌ی پام وایسادم و دستیگره‌ی در رو که واقعاً هدف سازندش از اینکه انقدر بالا

قرارش داده بود رو نمی‌دونستم رو باز کردم و رفتم رو عرشه‌ی کشتی.



کسی نبود، فکر کنم توی همون اتاقه بودن.

رفتم طرف اتاق که زودتر الکس، کوپینی و اریکا اومدن بیرون. الکس دوباره داشت براشون از مسیر می‌گفت. کلافه پوفی کشیدم و رفتم اون کنار و کف کشتی نشستم.

ای کاش اینجا یه چیزی داشت که باهاش بازی می‌کردم. چشم‌ام خورد به سطل آبی که اون گوشه بود بلند شدم و طرفش رفتم. توش پر بود از آب، چه کاریه وقتی اینجا این همه آب هست؟ برگشتم و به بقیه‌ی فضای اونجا نگاه کردم. چندتا طناب! خب دیگه چی؟

هرچی گشتم چیزی پیدا نکردم، طناب‌ها انقدر زمخت بودن که من نمی‌تونستم باهاشون کاری کنم.

سرم رو بالا گرفتم و به آسمون نگاه کردم، هوا تاریک شده بود، اونور کشتی الکس داشت دنبال یه چیزی می‌گشت. بلند شدم برم پیشش که کشتی کج شد و محکم خوردم زمین، جیغ دخترا دراومد و الکس با عجله دوید طرفم و من رو محکم تو بغلش گرفت. احساس کردم پاهاش داره از زمین فاصله می‌گیره و داره به پشت پرت میشه. صدای جیغ دخترا داشت نشون می‌داد که دارن به سمت مسیر پشت سر الکس کشیده میشن.

الکس بیشتر من رو توی بغلش فشار داد و منم با دستام پیرهنش رو چنگ زدم و سرم رو توی بغلش قایم کردم. میون اون هیاهو داد زد:

-هرچی شد سفت منو بگیر...-

و ادامه‌ی حرفش میون صدای موج آبی که ما رو پرت کرد تو دریا گم شد.

انگار که پرت شده باشیم روی جای محکمی همشون صدای آخسون بلند شد!

الکس درحالی که هنوز من رو از خودش جدا نکرده بود ناله‌ای کرد و سعی کرد بلند بشه. اریکا و کوپینی هم سر و کمرشون رو گرفته بودن و ناله می‌کردن. تازه متوجه اطرافم شدم! با تعجب به اطرافم نگاه کردم. ما که تو خشکی بودیم! الکسم انگار تعجب کرده باشه به اطراف نگاه کرد و بعد سرش رو بالا برد و با بهت به بالای سرش نگاه کرد.

منم سرم رو بلند کردم اما چیزی که دیدم خیلی برام عجیب بود! بالای سرمون آب بود اما انگار یه چیزی بین ما و آب فاصله انداخته بود!

اریکا با صدای گیجی گفت:

-بچه‌ها...-

و بعد زانوهایش سست شد و افتاد رو زمین.

منم احساس خواب آلودگی بهم دست داد و سرم سنگین شد و چشمام رو هم رفت ولی لحظه‌ی آخر متوجه‌ی برخورد بدن الکس که هنوز تو بغلش بودم با زمین شدم.



با احساس سنگینی دستی که رویم افتاده بود چشم‌هام رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم پیراهن الکس بود که تقریباً چسبیده بود به صورتم. دستاش انقدر منو محکم گرفته بودن که کم مونده بود نفسم بند بیاد. خودم رو به زور از توی بغلش کشیدم بیرون و سعی کردم بنشینم. موهام تو صورتم پخش شده بود و لباس و جلیقه‌ای که تنم بود تو تنم چرخیده بود. الکس چشماش بسته بود. سرم رو چرخوندم و به بقیه نگاه کردم، اونا هم چشماشون بسته بود و مثل الکس رو زمین افتاده بودن. وای خدا جون اینجا کجاست؟! به دور و برم نگاه کردم، ما توی یه کشتی شکسته بودیم! چطور ممکنه؟ چجوری سر از اینجا در آوردیم؟! یه کشتی چوبی که انگار برعکس شده بود و تمام دیواره‌هاش شکسته بود. شیشه‌های خورد شده که روی زمین بودن تو تاریکی برق می‌زدن، چندتا طناب از لای چوب شکسته‌ها بیرون اومده بود. توی اون تاریکی فقط همینا رو تونستم تشخیص بدم. صدای قدم‌های کسی از پشت کشتی اومد! با ترس به الکس نگاه کردم و شروع کردم یه جوری آروم که اونی که داشت میومد اینجا صدام رو نشنوه و متوجه‌ی ما نشه صداش کنم.

-الکس... داداشی! توروخدا چشم‌هات رو باز کن!

دو تا دست‌هام رو گذاشته بودم روی بازوش و سعی داشتم بیدارش کنم. بقیه هم بلند شدن و با چشمای گرد شده به اطراف نگاه کردن.

-الکس! الکس بیدار شو!

الکس هم چشم‌هاش رو باز کرد و گیج به من نگاه کرد.

یه نوری افتاد پشت سرم و فضای پشتم رو روشن کرد. بقیه با تعجب به پشتم نگاه کردن، برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم، یه مردی یه چیزی که قبلاً الکس برام توضیح داده بود بهش می‌گن فانوس توی دستاش بود و داشت با تعجب به ما نگاه می‌کرد. همه جا انقدر تاریک شده بود که فقط توی کشتی با نور فانوس اون آقاهه روشن شده بود. اریکا با تعجب گفت:

-اینجا چه خبره؟ ما که...

حرفش رو کوبینی ادامه داد و گفت:

-ما که توی دریا بودیم!

همشون به غیر از اون آقاهه به هم دیگه با تعجب نگاه کردن. نگاه اون مرده هم متعجب بود، انگار خودشم نمی‌دونست اینجا چیکار می‌کنه.

الکس رو به مرده گفت:

-اینجا کجاست؟!

اخم کرد و ادامه داد:

-اصلاً تو کی هستی؟ ما چیجوری سر از اینجا در آوردیم؟!



مرده:

- شماها واقعی هستید؟

همه‌مون با تعجب به هم‌دیگه نگاه کردیم. الکس محکم من رو کنار خودش نگه داشت و گفت:

- منظورت چیه؟!

مرده با هیجان گفت:

- باورم نمیشه! یعنی شماها واقعی هستید؟ یعنی خواب نمی‌بینم؟!

اریکا گفت:

- معلومه که ما واقعی هستیم! چی داری میگی؟

اون مرده ذوق زده گفت:

- من دو روزه که اینجا گیر افتادم! خودم هم نمی‌دونم اینجا چیکار می‌کنم و چجوری سر از اینجا درآوردم. کل اینجاها رو گشتم

اما...

با لحن ناامیدی گفت:

- فقط یه کشتی پیدا کردم که توش پر از اسکلت بود! این فانوسم از وسایله اونا برداشتم.

ترسیده خودم رو کشیدم تو ب*غل الکس و آروم بهش گفتم:

- الکس من می‌ترسم.

نگاهش رو از روی صورتم گرفت و رو به مرده گفت:

- از کجا بدونیم داری حقیقت رو میگی؟

نگاهی به سر تا پای آقاهه انداختم. لباس‌هاش یه چند جایش پاره شده بود و قیافه‌اش خیلی خسته و داغون به نظر می‌رسید.

مرده ناامید به الکس نگاه کرد و گفت:

- من دارم راستش رو می‌گم.

اریکا اخم کرد و گفت:

- ولی رفتارت که این رو نشون نمیده، ما نمی‌تونیم به تو اعتماد کنیم.

زل زدم تو چشمای الکس، سرش رو پایین آورد و زل زد تو چشم‌هام:

- الکس من حس بدی بهش ندارم، اون داره راست می‌گه.

الکس سرش رو بالا برد و به مرده خیره شد و بعد از مدتی گفت:

- باشه بهت اعتماد می‌کنیم.



جیغ اریکا دراومد:

-چی؟! داری بخاطر حرف یه بچه بهش اعتماد می کنی؟

الکس در حالی که از روی زمین بلند میشد گفت:

-این بچه خواهر منه و درضمن فکر نکنم اون تو شرایطی باشه که بتونه به ما دروغ بگه.

رو به مرده کرد و ادامه داد:

-من الکس ام، این هم خواهرم هرمیونه.

مرده به من نگاه کرد و لبخندی زد و کویینی هم با دو دلی گفت:

-منم کویینی هستم.

اریکا درحالی که اخم کرده بود گفت:

-اریکا.

الکس نگاهش رو به مرده دوخت و گفت:

-و شما؟

-آلپرن... اسمم آلپرنه.

اومد نزدیکمون و گفت:

-شما چطور می سر از اینجا در آوردید؟!

الکس گفت:

-ما اومده بودیم این اطراف برای تفریح اما طوفان شد و پرت شدیم تو دریا وقتی هم چشم هامون رو باز کردیم دیدیم سر از اینجا در

آوردیم.

سرم رو گرفتم بالا و به الکس نگاه کردم، چرا راستش رو بهش نگفت؟!!

الکس که متوجه ی نگاه من شده بود دستم رو که توی دستاش بود آرام فشرد و گفت:

-آلپرن تو چجوری از اینجا سر دراوردی؟

اخم کرد و گفت:

-من یه ماهی گیرم. وقتی توی دریا بودم باد مسیر کشتی رو به سمت دیگه ای کشوند و توی راه موجودات عجیبی به کشتیم حمله

کردن و من و دوستانم توی آب افتادیم و وقتی چشمام رو باز کردم دیدم اینجا! هرچقدر گشتم موجود زنده ای رو پیدا نکردم، تا اینکه

بعد از دو روز شماها رو پیدا کردم.

الکس پرسید:



-گفتی دوستات؟ اونا کجان؟

آلپرن:

-اون‌ها هم ماهی‌گیرن و همراهام بودن اما بعد از این که توی دریا پرت شدم دیگه ندیدمشون.

الکس:

-داشتی راجب یه... ..

همون لحظه با دیدن سایه‌ای که به طرفمون میومد دستش رو فشار دادم که حرفش رو قطع کرد، اول متعجب به من نگاه کرد و بعد از دیدن قیافه‌ام با چشماش مسیر نگاهم رو دنبال کرد و رسید به اون سایه.

اون سایه داشت به ما نزدیک‌تر می‌شد. بعد از چند لحظه دیدم که تعداد سایه‌ها دارن بیشتر می‌شند. اون سایه تبدیل به دوتا و بعدش چهارتا و همینجوری بیشتر شدند.

الکس سفت دستم رو گرفت و چند قدم عقب رفت. دخترا دوبیدن و کنار ما اومدند.

با ترس به این صحنه‌ی عجیب نگاه کردم! این‌ها چی هستند دیگه؟!

الکساندر:

با تعجب به سایه‌ها نگاه کردم و هرمیون رو به خودم فشار دادم، کویینی و اریکا پشتم وایساده بودن و آلپرن از داخل جیبش یه چاقو در آورد، با ترسی که کاملاً از چهرش مشخص بود چاقو رو گرفت سمت سایه‌ها. به کویینی نگاه کردم که آرام داشت چوب دستیش رو در می‌آورد، دستم رو بردم سمت چوب دستیم و منتظر یه موقعیت خوب شدم! سایه‌ها نزدیک‌تر اومدن و آلپرن کنار ما وایساد و آرام گفت:

-سایه‌های مرگ!

با تعجب بهش نگاه کردم، سنگینی نگاهم رو که حس کرد سرش رو برگردوند و با اضطراب به من نگاه کرد.

کویینی:

-الکس، مواظب باش.

سریع سرم رو برگردوندم سمت یکی از سایه‌ها که به سمتم هجوم آورده بود. چوب دستیم سمتش و وردی رو گفتم که به عقب پرتاب شد! کویینی هم جلو اومد چوب دستیش رو گرفت سمت سایه‌ها شلیک کرد. آلپرن با بهت به ما نگاه کرد، هرمیون محکم پام رو چسبیده بود و اریکا هم از یه طرف خودش رو بهم چسبونده بود!

کویینی گفت:

-الکس تعدادشون خیلی زیاده چیکار کنیم؟!



توی یک حرکت هرمیون رو ب*غل کردم و گفتم:

-بدوید!

همه شروع کردیم به دویدن هرمیون رو به خودم فشار دادم تا مبادا اتفاقی براش بیافته.

برگشتم و به سایه‌ها نگاه کردم که با سرعت ما رو تعقیب می‌کردن، چوب دستی رو گرفتم سمتشون و چند گلوله آتیش پرتاب کردم.

جیغ گوش خراشی کشیدن و غیب شدن! همه وایسادیم با خستگی به هرمیون نگاه کردم و گفتم:

-حالت خوبه؟!!

هرمیون:

-اوهوم، خوبم داداشی.

برگشتم سمت بقیه و گفتم:

-همه حالشون خوبه؟!!

سرشون رو تکون دادن، نفس عمیقی کشیدم و هرمیون رو روی زمین گذاشتم.

آلپرن با دست‌هاش ما رو نشونه گرفت و با عصبانیت داد زد:

-شماها چه کوفتی هستید؟!!

اخم کردم، دست‌هام رو مشت کردم، توی یک لحظه برگشتم سمتش و یقش رو گرفتم و داد زدم:

-خودت کی هستی؟ ها؟! فکر کردی این قدر احمقم که باور کنم ماهی‌گیری؟

چشم‌های خشمگینش را بهم دوخت و من از دندان‌های کلید شدم عصبی غریدم:

-گفتم کی هستی؟

اون هم با عصبانیت قدمی به طرفمون برداشت و داد زد:

-گفتم ماهی‌گیریم!

-نیستی! همه ماهی‌گیرها می‌دونند که نباید به این منطقه نزدیک بشند!

پوزخند زد و گفت:

-و همه هم می‌دونند که نباید اینجا بیان تفریح!

دندان‌هام رو روی هم فشار دادم و با حرص بهش نگاه کردم. اریکا جلو اومد شونم رو گرفت و با آرامش گفت:

-الکس آروم باش.

نفس‌های عصبی می‌کشیدم و فقط به آلپرن نگاه می‌کردم، اریکا دستش رو گذاشت روی صورتم و صورتم رو برگردوند سمت خودش

و گفت:



-الکس، لطفاً ولش کن اون ارزشش رو نداره که بخوای به خاطرش عصبانی بشی.

یقه آلپرن رو ول کردم برگشتم سمت کویینی و گفتم:

-فکر می کنی چیزی از وسایلمون اینجا باشه؟

آلپرن:

-نه هیچی نیست!

با خشم بهش نگاه کردم یقه لباسش رو مرتب کرد و گفت:

-وسایل شما اینجا نیست!

کویینی با تمسخر گفت:

-اونوقت جنابعالی از کجا می دونی؟

آلپرن چند ثانیه به کویینی نگاه کرد و با لحن آرومی گفت:

-وقتی من وسایلم رو پیدا کردم همه چیز نابود شده بود! ل*ب*تا... ..

ساکت شد و ادامه نداد. پوزخند زد و گفتم:

ل*ب*تاپت؟! جدیدا ماهی گیرها ل*ب*تاپ دارند؟

با عصبانیت نفسش رو بیرون داد و گفت:

-ما اینجا گیر افتادیم پس باید به همدیگه اعتماد کنیم.

با اخم بهش نگاه کردم. کویینی کنارم اومد دستش رو روی شونم گذاشت و آروم گفت:

-الکس، اون مشنگ راست میگه مجبوریم که به همدیگه اعتماد کنیم، وقتی از اینجا خلاص شدیم می تونیم حافظش رو پاک کنیم.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم یک قدم به آلپرن نزدیک شدم، دستم رو بالا آوردم و گفتم:

-خیلی خب پس باید همکاری کنیم.

لبخند زد باهام دست داد و گفت:

-درسته، شی*طان!

اخم کردم و از بین دندون های کلید شدم گفتم:

-من شی*طان نیستم، مشنگ!

اخم کرد و دستم رو فشار داد. متقابلاً به دستش فشار آوردم، هردو با اخم و عصبانیت به همدیگه نگاه می کردیم که هرمیون گفت:

-الان هم رو می خورن!

لبخند زد، دست آلپرن رو ول کردم برگشتم سمت هرمیون، روبه روش زانو زدم، گونش رو کشیدم و گفتم:



-کم مزه بریز وروجک.

زد روی دستم و با اخم گفت:

-خودتی!

خندیدم و سرش رو نوازش کردم. بلند شدم و با اخم به آلپرن گفتم:

-توی این مدت تو کجا موندی؟!!

به حالت متفکر دستش رو زیر فکش زد و گفت:

-توی این دو روز متوجه شدم که همیشه یک جا موند! چون سایه‌ها بلافاصله پیدامون می‌کنند!

اریکا با نگرانی جلو اومد و گفت:

-خب پس چیکار کنیم؟!!

آلپرن با همون حالت گفت:

-باید مدام مکان مون رو تغییر بدیم.

اریکا:

-وسایلمون چی؟!!

-دنبالشون می‌گردیم، حتی اگه یک چیز سالم هم پیدا کنیم به نفع مونه.

آلپرن:

-فقط یک چیز دیگه می‌مونه!

کوبینی با اخم بهش نگاه کرد و گفت:

-چی؟!!

آلپرن:

-کی فرمانده باشه؟!!

چند ثانیه کسی حرف نزد یهو اریکا زد زیر خنده و گفت:

-خدای من، خیال داری تو فرمانده باشی؟!!

آلپرن با جدیت جواب داد:

-معلومه! من بیشتر از شما اینجا رو می‌شناسم!

کوبینی اخم کرد و مثل آلپرن با جدیت گفت:

-ولی ما به الکس اعتماد داریم، تازه الکس جادوگره!



آلپرن با بهت به من نگاه کرد و گفت:

-جادوگر؟! -

هرمیون دستش رو روی لبش گذاشت و گفت:

-تازه ا. ...

سریع حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-هر آن ممکنه که اون سایه‌ها برسند باید بریم!

آلپرن مشکوک به من و هرمیون نگاه کرد بعد با لحن عادی رو به بقیه گفت:

-آره باید راه بیوفتیم.

کویینی:

راه که می‌رفتیم به دری برخوردیم که خیلی بزرگ و عظیم بود. آلپرن گفت:

-خیلی وقته می‌خوام این در رو باز کنم اما همیشه.

کمی بهش نگاه کردم و دستم رو سمتش بردم و روی اون گذاشتم. آلپرن گفت:

-چیکار داره می‌کنه؟

همشون حتی هرمیون گفتن:

-هیس ساکت.

گوشم رو هم نزدیکش بردم و صداهاى عجیبی داخلش رو شنیدم. چوب دستیم رو در آوردم و وردی رو روی در خوندم. قفلی که

روی در بود کم کم باز شد. من در رو باز کردم. پشت این در دقیقا همون چیزیه که یه نفر هر شب برای به دست آوردنش بهش کلی

فکر می‌کنه. رو به بقیه برگشتم و گفتم:

-البته که بعد از دیدن اون چیزی که پشت این در عظیم هست دهنتون به کف زمین می‌چسبه.

یه بار دیگه با چوب دستیم به در زدم و در کاملا باز شد. یکم مردد گفتم:

-بیاین بریم.

پشت سر من اومدن. همه جا تاریک بود واسه همین گفتم:

-الکس چوب دستیت رو روشن کن.

الکس روشن کرد من هم روشن کردم و تا حدی اونجا روشن شده بود. آلپرن هم متعجب مونده بود. پاهامون تا زانو توی لجن سبز

بد بویی فرو رفته بود. الکس برای اینکه هرمیون قدم‌های کوتاهی داشت اون رو توی بغلش گرفته بود.



الکس گفت:

-کویینی باید تا کجا بریم؟

-دیگه داریم می‌رسیم. فقط چند قدم مونده.

اریکا:

-کاشکی جایی که می‌ریم دیگه این بو نیاد.

چشم‌ام رو توی حدقه چرخوندم و چیزی نگفتم.

بالاخره رسیدیم. نگهشون داشتیم و گفتم:

-خب رسیدیم.

آلپرن گفت:

-بازم در؟

-این در نیست، پازله!

-پازل؟ پازل چی؟

-پازل رنگی. خب رنگاش کجاست!

یکم دور و اطرافم رو نگاه کردم. یکیش رو توی دهنش یک شیر دیدم و گفتم:

-اها یکیش توی دهن اون شیرست.

بهش اشاره کردم اریکا سمتش رفت و دستش رو برد و سنگ رو برداشت. داد زدم:

-نه! سرتون رو بیارید پایین.

همه سرشون رو با تعجب پایین آوردند. هرمیون با صدایی لرزون گفت:

-خاله این چی بود؟

گفتم:

-اینا تبرن. تبر یه چیز خیلی بزرگ و تیزه. خوبه که سر هیچ کدومون رو نبرید. اریکا سنگ رنگی رو بده به من.

سنگ رو به من داد. سنگ اول رو گذاشتم و گفتم:

-خب این سنگ سبز سنگ بعدی رو باید پیدا کنم. وایسا بینم. اینجا معلومه که باید چه رنگ‌هایی رو بزاریم. بعدی قرمز. قرمز

قرمز قرمز قرمز، اها اوناهاش زیر پای اون مجسمه راسو، ولی حواستون به تله‌ها باشه. خودم میرم بیارمش.

سمتش رفتم و دستم رو بردم نزدیکش. قبل از اینکه برش دارم گفتم:

-وقتی که گفتم بپرید بالا.



دستم رو بردم و برش داشتم و گفتم:

-حالا.

همه پریدن و تیغه ها از زیر پاهامون رد شدن.

ادامه دادم:

-خب اینم بذارم.

رنگ قرمز رو هم گذاشتم.

باز هم گفتم:

-قرمز و سبز. این شد قهوه‌ای. دوتا رنگ دیگه مونده. بعدی زرده. خب کجاست؟ توی دل زمین زیر کمی خاک.

الکس گفت:

-اینا رو از کجا می‌دونی؟!

-چی‌ها رو؟!

-همین که رنگ زرد کجاست؟!

-من نمی‌دونم که.

-پس چطور گفتی؟!

-من که چیزی نگفتم.

من چی گفتم که الکس می‌گه جای رنگ زد رو گفتی؟!

آلپرن گفت:

-تو همین الان گفتی که رنگ زرد توی دل زمینه. زیر کمی خاک.

گفتم:

-من یادم نمیاد.

الکس گفت:

-پس کی گفته؟

-الکس، فکر کنم که نیکولای گفته.



آلپرن:

-کی؟

الکس:

-یعنی اون تونسته وارد مغزت بشه؟

-خب به منم بگین. کی؟

-اون کسی که ما رو تعلیم داده.

رو به الکس گفتم:

-حتما می تونه. اون به ما جادوگری رو یاد داد.

اریکا:

-حالا این سنگ دقیقا کجاست؟ زیر خاک کجا؟

-خب باید یه علامتی چیزی داشته باشه.

یکم زمین رو گشتم. یه علامت کوچیک که با چوب و به شکل ضربدر درست شده بود رو دیدم. دستم رو بردم و خاک روش رو کنار زدم و کمی از خاکش رو بیرون کشیدم. سنگ همون جا بود. برش داشتم اما هرچی کشیدمش بیرون نیومد، انگار به چیزی وصل بود اونم خیلی محکم. گفتم:

-بچه ها این سنگه بیرون نیامد. انگار که به یه چیزی وصل شده.

الکس اومد و تلاش کرد که بیرون بیارتش اما نمی شد.

الکس: این سنگ اینجوری در نیامد. کوبین یه ورد روش بخون.

چند بار گلوم رو صاف کردم و زیر ل*ب وردها رو زمزمه کردم:

-بین الکس سنگ خودش داره میاد بالا.

-اره. آفرین بازم تونستی.

سنگ رو گذاشتم توی جایگاهش، ولی هنوز متعجب بودم که چرا تله ای نبود. داد زدم:

-همه بیاین پیش من.

همشون سمت من اومدن و تیغه ای بزرگ از اون سمت رد شد.

اریکا:

-یه بار دیگه کوبینی نجات دهنده ما شد.

گفتم:



-جون بقیه واسه من مهمه. همه مردم این جهان واسم مهم اند.

به جایگاه سنگ‌ها نگاه کردم. چرا دوباره قرمز شده بود؟ همون موقع گفتم:

-ببینید دوباره قرمز شد.

همه بهش با تعجب نگاه کردن.

ادامه دادم:

-عجیبه. آخرین رنگ، رنگ آبی. اون رو باید یه جایی بالای سر اون که غریبه ترین این جمع باشه.

الکس:

-کویین باز هم اونطوری شدی.

-خب بگو گفتم سنگ کجاست؟

-بالای سر اون که غریبه ترین این جمع باشه.

-آپرن، تو غریبه ترینی پس بالای سر تو باید باشه.

نزدیکش رفتم. با دستم کنارش زدم و خودم رو کمی کش آوردم تا دستم به بالا برسه. دستم که به سقف خورد با صدای کلیک باز

شد. و سنگ آروم قل خورد و توی دستم افتاد.

گفتم:

-گرفتمش.

سریع سمت پازل رفتم و سنگ رو داخلش گذاشتم. رنگ بنفشش، خیلی به چشم می‌اومد. سریع پازل سنگ‌ها رو در خودش فشرد و

آروم کنار رفت.

"هرمیون"

با تعجب همه به هم نگاه کردیم.

الکس با تعجب گفت:

-خدای من!

یه ذره از الکس فاصله گرفتم تا بهتر اونجا رو ببینم. یه اتاق بزرگ با دیوارهایی با نقش و نگار عجیب، یه چیزی اون وسط بود که

خیلی بزرگ و چوبی بود، وسطش یه سنگ به شکل قلب به رنگ آبی بود. البته این یکی اتاق هیچ در دیگه‌ای نداشت.



الکس من رو ب*غل کرده بود تا خطری تهدیدم نکنه. در همون حال جلوتر رفتیم و به اتاق نگاه کردیم. دخترها و آلپرن داشتن دقیق به دیوارها نگاه می کردن، اما الکس وایساده بود جلوی اون چیز بزرگ و عجیبی که وسط اون اتاق بود. اریکا دستی به دیوارا کشید و گفت:

-این یه نوع فلزه!

الکس درحالی که با اخم به اون وسیله‌ی وسط اتاق خیره بود خطاب به اونا گفت:
-نه فلز نیست.

سکوت کرد که آلپرن هم درحالی که اخم کرده و توی فکر بود ادامه داد:
-این یه نوع سنگه.

کویینی با تعجب و چشمایی گرد شده دستی به دیوارها کشید و گفت:
-این چه نوع سنگیه دیگه؟!

الکس در همون حالش گفت:

-بچه‌ها بنظرتون این عجیب‌تر از اون دیوارها نیست؟

اوناهم اومدن طرف ما و خیره شدن به چیزی که الکس شده بود.

گردنم رو چرخوندم سمت صورت الکس و گفتم:

-این چیه؟

و با انگشتم به همون چیزی که بهش خیره شده بودن اشاره کردم که الکس گفت:
-اسم این تابوته.

با حس بدی بهش نگاه کردم. اصلاً حس خوبی به این تابوت نداشتم. صورتم رو کج و کوله کردم و پرسیدم:
-به چه دردی می خوره؟

الکس با درموندگی به من نگاه کرد، انگار مونده بود باید چی بگه. به محض اینکه اومد تا برام توضیح بده کویینی با عجله و ترس اومد چیزی رو بهمون بگه که یکهو ایستاد و سرش رو گرفت، پاهاش سست شد و افتاد رو زمین. آلپرن همچنان نزدیک همون در پازل ماندی که ازش وارد شده بودیم وایساده بود. الکس با عجله من رو گذاشت رو زمین و با اریکا رفتن طرف کویینی که بی‌هوش رو زمین افتاده بود.

اریکا لیخندی زد و سرش رو بالا گرفت و رو به الکس که نگران داشت نگاهش می کرد گفت:
-چیزیش نشده، فقط بیهوش شده.

همون لحظه صدای داد آلپرن بلند شد و افتاد رو زمین. نگاهم کشیده شد به سمت مچ پاش که متوجه‌ی یه چیز عجیبی شدم که از



زمین در اومده بود و دور مچ پای آلپرن پیچیده شده بود و داشت اون رو می کشید. همون لحظه الکس به سرعت بلند شد و دوید به سمت آلپرن که روی زمین افتاده بود و داشت کشیده میشد، دستش رو گرفت و سعی کرد نگهش داره.

اریکا جیغ زد:

-الکس! چه اتفاقی افتاده؟!!

الکس درحالی که محکم آلپرن رو گرفته بود داد زد:

-نمی دونم! یه ساقه ی عجیب پیچیده دور پاش!

هنوز حرفش تموم نشده بود که با صدای خش خش فوری سرم رو برگردوندم و دیدم از همون چیزایی که دور پای آلپرن پیچیده شده بود داره دور تابوت هم می پیچه!

الکس از اونور داد زد:

-اریکا! چه اتفاقی داره میوفته؟!!

الکس انقدر درگیر آلپرن بود که حتی وقت نداشت تا سرش رو برگردونه و به عقب نگاه کنه.

دیوارها ترک خوردند و از لای ترکها هم ریشه های عجیب و کلفتی بیرون زدن ریشه هایی به رنگ خاک که تیغ های آبی رنگی هم روش بود، همشون به سمت اون تابوت رفتن و به دورش پیچیدن. آروم عقب عقب رفتم تا از ساقه ها دور بمونم و از یه طرف هم ترسیده بودم. صدای داد الکس هم در اومد. برگشتم و با وحشت به سمت الکس و آلپرن نگاه کردم.

تمام ریشه ها دور تا دور آلپرن پیچیده بودن و داشتن اون رو به عقب می کشیدن. ریشه ها تا حدی بالا اومده بودن که حتی به دور گردن آلپرن هم رسیده بودن و به حدی محکم پیچیده شده بودن که صورت آلپرن داشت کیود می شد. نگاهم کشیده شد به سمت پای الکس که کنار آلپرن بود و تیغه ها حتی دور پای اونم پیچیده بودن و داشتن اون رو هم به همراه آلپرن می کشیدن.

الکس داد زد:

-اریکا چوب دستیم... چوب دستیم نیست!

اریکا نگاهش کشیده شد سمت چوب دستی الکس. با وحشت مسیر نگاهش رو دنبال کردم. خدای من! آخه چرا؟!!

چوب دستی الکس میون یه عالمه تیغ و خار گیر کرده بود.

اریکا جیغ زد:

-الکس! من نمی تونم اون رو بردارم.

الکس درمونده داد زد:

-یه کاری بکن اریکا! داره از تمام تنم بالا می ره.

اریکا درمونده به اطرافش نگاه کرد که الکس گفت:



-چوب دستی کوبینی رو بردار!

اریکا رفت سمت کوبینی که بی‌هوش روی زمین افتاده بود و شروع کرد به گشتن لباسش اما ناامید سرش رو بالا آورد و گفت:

-الکس نمی‌تونم پیداش کنم!

ترسیده و هول برگشتم و به الکس نگاه کردم که با وحشت دیدم الان خارها و ریشه‌ها دارن به بالاتر از شکمش می‌رسند.

اریکا فقط مثل یه موجود بی‌خاصیت نشسته بود کنار کوبینی و به ریشه‌ها و تیغ‌ها نگاه می‌کرد و جیغ می‌کشید. نگاهی به خودم

انداختم، مگه من دسته کمی از اریکا دارم؟! مگه الان کاری برای انجام دادن دارم که مشغول باشم؟ من تا حالا چه کمکی تونستم

انجام بدم؟! من هیچ کمکی بهشون نکرده بودم! برگشتم و به تیغ‌ها نگاه کردم، دویدم سمت ریشه‌ها، الان باید چیکار کنم؟!!

تنها کاری که توی اون لحظه به ذهنم رسید رو انجام دادم. رفتم طرف اون قسمت از ریشه‌ها که تیغ نداشت، دهنم رو باز کردم و با

تمام زورم گازشون گرفتم. ساقه‌ها تکون سنگینی خود*ردن و خودشون رو کشیدن بالا که همراه اونا هم الکس و آلپرن از زمین جدا

شدن و همراه اونا به سمت بالا رفتن، بعد شل شدن و محکم کوبیده شدن به زمین. جوری که انگار وحشی‌تر شده باشن خودشون رو

به در و دیوار کوبیدن و الکس و آلپرن هم همراه اون ریشه‌ها به اطراف کوبیده می‌شدن. با وحشت به صحنه‌ی مقابلم نگاه کردم، خدا

جونم اینکه بدتر شد! همون لحظه ریشه‌ها روی هوا نگهشون داشتن و مثل بچه‌ای که شکلاتش رو کف دستش له بکنه فشارشون

رو دور اونا محکم‌تر کردن که داد الکس و آلپرن به هوا رفت و خونشون از بین ساقه‌ها چکید، به محض چکیده شدن اولین قطره‌ی

خونشون به روی ساقه‌ها، ساقه‌ها لرزیدن و خودشون رو به عقب کشید و اونا رو هم روی زمین انداختن.

ریشه‌ها و ساقه‌هایی که از اون طرف پازل اومده بودن انقدر به عقب کشیده شدن که از جلوی چشم‌هامون محو شدن. بقیه‌ی ساقه‌ها

و ریشه‌ها که توی اتاق بودن لرز کوچیکی کردن و برگشتن توی ترک دیوارها، ترک دیوارها هم در کمال ناباوری بسته شدن. تمام

اتاق مثل چند لحظه قبل شده بود. اریکا فوری بلند شد و به طرف آلپرن و الکس رفت که روی زمین افتاده بودن و خیلی آرام ناله

می‌کردن. دو قدم کوچیک برداشتم و به طرفشون رفتم اما باز سرجام ایستادم. تمام لباس‌هاشون پاره شده بود و بدنشون از فشار

خارها و تیغ‌ها خراش و زخم برداشته بود، لکه‌های خون روی لباسشون بدجور خودنمایی می‌کرد. با وحشت به این صحنه نگاه کردم.

اریکا داشت تلاش می‌کرد کمکشون بکنه تا بتونن بشینن سرجاشون و متوجه‌ی من نبودن. وقتی آلپرن و الکس نشستن و به دیوار

تکیه دادن الکس تازه نگاهش به من افتاد و با لبخند دستاش رو باز کرد که یعنی بیا پیشم. درحالی که از دیدن قیافه‌هاشون اشک تو

چشم‌هام جمع شده بود دویدم طرفش اما لحظه‌ی آخر منصرف شدم و بغلش نکردم. الکس نگاهم کرد و آرام گفت:

-هرمیون نمیای بغلم؟!!

درحالی که با دست دیگم اون یکی دستم رو فشار می‌دادم، آرام گفتم:

-می‌دونی... ام.

نگاهی به اطرافم کردم و دنبال یه چیزی برای عوض کردن بحث بودم اما الکس منتظر بود جوابش رو بدم:



-چی رو می دونم؟ چی شده؟

اخم کردم و گفتم:

-الکس ول کن الان این ها رو! بلند بشو بریم اینجا خطرناکه.

اریکا نگاهم کرد و فوری گفت:

-این بچه دقیقاً حرف دل من رو زد. فعلاً بلند بشید بریم اینجا اصلاً امن نیست.

الکس دو دل نگاهش رو از روی من برداشت. با کمک هم دیگه بلند شدن. الکس چوب دستیش رو برداشت و خواستن برن که برگشت و به تابوت نگاه کرد، آلپرن رد نگاهش رو گرفت و گفت:

-با این همه زحمت تا اینجا اومدیم. به این راحتی ولش کنیم؟

اریکا دستی توی موهاش کرد و کلافه گفت:

-نمی تونیم اینجا بمونیم که! اگه دوباره بیان سراغمون چی؟

الکس اخم کرد:

-نمی تونیم اینجا بمونیم، احتمال بازگشتشون هست اما از اون طرفم اگه بریم امکان داره کسی بیاد اینجا.

اریکا لبه‌ی کفشش رو بالا کشید و گفت:

-فکر نکنم کسی به اینجا بیاد، اصلاً مگه موجود زنده‌ایم به جز ما اینجا وجود داره؟

الکس یه دستش رو به کمرش زد و با دست دیگش سرش رو گرفت و گفت:

-سایه‌ها چی؟

اریکا رفت طرف کویینی و درحالی که تلاش می‌کرد تا بلندش کنه گفت:

-بیایید، باید بریم.

الکس اومد طرفم و دستاش رو باز کرد و گفت:

-بیا بغلم هرمیون، باید بریم.

چند قدم عقب رفتم و به کفشام نگاه کردم. الکس ناراحت روش رو از من گرفت و رفت به طرف کویینی و اریکا.

-من و آلپرن میاریمش، لطفاً تو هرمیون رو بیار.

چون عمق لجن‌ها زیاد بود اریکا من رو ب*غل کرد و پشت سر الکس و آلپرن که دست کویینی رو که هنوز گیج میزد روی شونشون انداخته بودن و کمکش می‌کردن تا بیاد رفتیم. انقدر رفتیم تا از درها خارج شدیم.

الکس رو به آلپرن گفت:

-حالا باید کجا بریم؟



آلپرن به اون طرف اشاره کرد و گفت:

- فعلاً باید بریم سمت یکی از اون کشتی شکسته‌ها اونجا بهتره.

همه باهم رفتیم به سمت یه جایی، وقتی رسیدیم در کمال ناباوری چندتا کشتی شکسته دیدیم. الکس با تعجب گفت:

- به نظرت اونجا امنه؟

آلپرن سرش رو تکون داد و گفت:

- آره امنه بیایید بریم.

وقتی به کشتی شکسته‌ای رسیدیم واردش شدیم و اریکا من رو برد اون طرف و اون گوشه وایسادیم.

الکس کویینی رو خوابوند اون گوشه و آلپرن هم رفت دنبال چیزی و خطاب به الکس گفت:

- بگرد باید دنبال تیکه چوب از شکسته‌های کشتی برای آتیش باشیم.

وقتی چوب‌ها رو جمع کردن آلپرن خواست آتیش درست کنه که الکس چوب دستیش رو درآورد و درحالی که قیافش درهم بود چوب

دستیش رو گرفت سمت چوب و وردی خوند و روشنشون کرد.

- یادت که نرفته؟ ما جادوگریم.

همه دور آتیش جمع شدیم که الکس متفکر گفت:

- چی شد که اون ریشه‌ها بی خیالمون شدن؟

اریکا درحالی که نگاهش به آتیش بود گفت:

- هرمیون گازشون گرفت.

الکس با نگرانی به من نگاه کرد که آلپرن گفت:

- یعنی با گاز گرفتن نجات پیدا کردیم؟!

دستم رو گذاشتم جلوی لبم و گفتم:

- راستش اون موقع بدتر شد.

آلپرن با تعجب گفت:

- پس چه جوری نجات پیدا کردیم؟

در همون حالتی که بودم گفتم:

- راستش وقتی اولین قطره خونتون روی ساقه چکید عقب کشیدن.

اریکا با تعجب گفت:

- چطور ممکنه؟! یعنی نقطه ضعفشون خون بود؟!



گفتم:

-چرا؟! اونا خودشون باعث میشن طرفشون زخمی بشه. اونوقت نقطه‌ی ضعفشون اینه؟

الکس متفکر گفت:

-اتفاقاً میشه. یه مار وقتی یکی رو نیش می‌زنه پادزهرش هم از زهر مار قوی‌تری به دست میاد، تازه اگه توجه کرده باشید اونا تا زمانی که وحشی نشده بودن ما رو در حدی فشار نمی‌دادن که زخمی بشیم.

"الکساندر"

آلپرن درحالی که از درد به خودش می‌پیچید گفت:

-اصلاً برای چی باید ما رو بگیرن؟!

-احتمالاً بخاطر اینکه ما به اون مکان وارد شدیم.

اریکا کنارم اومد و گفت:

-حالت بهتره؟!

به زخم‌های پانسمان شدم نگاه کردم و گفتم:

-آره، خوبم.

لبخند زد و رفت سمت کویینی، خوبه که جادوگرها می‌تونن زخم‌هارو پانسمان کنن. به هرمیون نگاه کردم که یه گوشه نشسته بود و توی خودش جمع شده بود. آهی کشیدم، تقصیر منه نباید اون رو با خودم می‌آوردم، ولی چاره‌ای نداشتم نمی‌تونستم اون رو به کسی بسپرم. با صدای آلپرن از افکارم بیرون اومدم و بهش نگاه کردم.

-چیزی گفتی؟!

کمی توی جاش جا به جا شد و گفت:

-انسان عادی چطور می‌تونه جادوگر بشه؟!

بی‌تفاوت دراز کشیدم و گفتم:

-نمی‌تونه.

به وضوح دیدم که نگاهش کشیده شد سمت زخم دستم! پوزخند زدم و گفتم:

-قبلاً مشنگ‌ها فکر می‌کردن با خود*ردن خون جادوگر می‌تونن قدرتای جادوگر رو به دست بیارن! ولی این کار فقط باعث مرگ



عذاب آوری برایشون می‌شد.

اخم کرد و گفت:

-من به همچین چیزی فکر نمی‌کردم.

با طعنه گفتم:

-آره مشخص بود.

با عصبانیت پشت به من دراز کشید. به پشت سرش نگاه کردم، آلپرن پسر قد بلندی هست و هی*کل خوبی داره! که نشون میده ورزش رزمی کار کرده، موهای قهوه‌ای و چشم‌های مشکی رنگش ابهت جالبی به صورتش داده! همینطور پوست آفتاب سوختش نشون میده که هر شغلی که داره مربوط به مناطقی با آب و هوای سخته! از چشم‌هایش میشه خوند که خیلی باهوشه، زخم‌های روی دستش نشون از درگیری داره. اخم کردم، جای سوختگی روی اون در معلوم می‌کنه که از یه بمب قوی برای باز کردن در استفاده شده و اون برجستگی روی کتتش، یه اسلحه رو برای روز مبادا نگه داشته!

اریکا:

-الکس بیداری؟!!

نشستم و به صورت سفیدش نگاه کردم و گفتم:

-آره.

با لبخند گفت:

-میشه قدم بزنیم؟!!

کمی فکر کردم از بیکاری خیلی بهتر بود به بقیه نگاه کردم همه خواب بودن. از جام بلند شدم و همراه اریکا شروع کردیم به قدم زدن.

اریکا:

-فکر می‌کنی از اینجا نجات پیدا می‌کنیم؟!!

با لحن اطمینان بخشی گفتم:

-آره، مطمئن باش.

لبخند زد دست‌هایش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت:

-بهت اعتماد دارم!

از حرکت وایسادیم و به منظره روبه‌رو نگاه کردیم. اریکا میشه گفت که دختر زیبایی هستش، چشم‌های درشت و آبی و موهای بور و لختش زیبایی خاصی بهش داده!



اریکا:

-الکس.

برگشتم و بهش نگاه کردم با خجالت سرش رو انداخت پایین و گفت:

-من باید یه چیزی... ..

هرمیون:

-الکس!

برگشتم به قیافه خواب‌آلود هرمیون نگاه کردم، دست‌های اریکا رو ول کردم رفتم سمت هرمیون و گفتم:

-چی شده؟!

با دستش چشمش رو مالش داد و گفت:

-خاله کویینی بیدار شد.

لبخند زدم و گفتم:

-چه خوب.

دست هرمیون رو گرفتم و وارد کشتی شدیم. کنار کویینی نشستم و گفتم:

-حالت بهتره؟!

دستی داخل موهای قهوه‌ای کوتاهش کرد، با چشم‌های عسلی رنگش بهم نگاه کرد و گفت:

-چه اتفاقی افتاد؟!

صورت‌م رو یه سمت دیگه گرفتم و گفتم:

-خودت رو درگیرش نکن.

با تعجب به زخم‌هام نگاه کرد و گفت:

-چرا زخمی شدی؟!

-گفتم که چیزی نیست.

اخم کردم با دقت بهش نگاه کردم و گفتم:

-فعالاً باید بفهمیم که اون چرا خواسته بهمون کمک کنه؟!

کویینی اخم کرد و گفت:

-الکس! خواهش می‌کنم که بی‌خیال شو.

کلافه بلند شدم. نگاهم رفت سمت هرمیون که با موهای موج دار بور تیره رنگش بازی می‌کرد ولی تمام حواسش به من بود! جلوش



نشستم، دست‌هایم رو گرفتم و گفتم:

-هرمیون به من نگاه کن.

سرش رو برداشت، با چشم‌های طوسیش که از مامان به ارث برده بهم نگاه کرد. با دیدن چشم‌هایم دوباره یاد اون خاطره افتادم! یاد

وقتی که به خونه حمله کردن... و اون‌ها رو کشتن! چشم‌هام رو بستم پیشونیم رو روی پیشونی کوچیکش گذاشتم و گفتم:

-هر اتفاقی که افتاد هرمیون، قول میدم تا لحظه مرگم مراقبت باشم!

خواستم بغلش کنم که خودش رو عقب کشید! با غم بهش نگاه کردم و گفتم:

-هرمیون؟!!

سرش رو انداخت پایین و گفت:

-خوابم میاد الان!

چیزی نگفتم. بلند شدم و از کشتی شکسته خارج شدم روی زمین سنگی نشستم، نمی‌دونم چیکار کردم که هرمیون ازم می‌ترسه!

نفسم رو بیرون دادم و چشم‌هام رو بستم. احساس کردم کسی کنارم نشست، چشم‌هام رو باز کردم و به قیافه اخموی آلپرن نگاه

کردم، با جدیت به جلو خیره شده بود و گفت:

-باید برگردیم به اونجا!

اخم کردم و گفتم:

-نمی‌تونیم! اونجا به شدت خطرناکه.

برگشت سمتم و با عصبانیت گفت:

-ممکنه که اونجا یه راه برای خروج از اینجا باشه!

بهش نگاه کردم با خشم و طعنه گفتم:

-شایدم چیزی اون‌جاست که به درد جنابعالی می‌خوره!

دندون‌هایم رو روی هم فشار داد. بلند شدم و تا اولین قدم رو گذاشتم احساس کردم چیزی پشت سرم گذاشته شد! آلپرن با عصبانیت

گفت:

-ما می‌ریم اونجا و تو هم با من می‌ای! البته اگه نمی‌خواهی خواهر و دوستات بلایی سرشون بیاد!

دست‌هام رو مشت کردم و گفتم:

-خیلی... .

پرید وسط حرفم و با خونسردی گفت:

-این سیاست منه الکس! تا وقتی کاری به کارم نداشته باشید منم کاری به کارتون ندارم! اما... .



پوزخند صدا داری زد و گفت:

-سیاست دوم من اینه که رقبام رو مجبور می‌کنم کاری که می‌خوام رو برام انجام بدن!
از بین دندان‌های کلید شدم گفتم:

-دنبال چی هستی؟

خندید و گفت:

-یعنی شما نیومدین تا اون سنگ قلبی شکل آبی رو که روی تابوت بود بردارید؟!
سنگ؟! با تعجب گفتم:

-اون سنگ به چه دردت می‌خوره؟!

اسلحه رو پشت سرم فشار داد و گفت:

-توی کار من دخالت نکن الکس! چوب دستیت رو بده و دستات رو بیار پشت.

تکون نخوردم کلافه گفتم:

-حتی فکرشم نکن که بخوای به چیزی که میگم گوش نکنی! خواهر کوچولوت و اون دوتا الان دست و پا بسته داخل کشتی هستن
و اگه من بخوام کشتی به راحتی منفجر میشه!

نفسم رو با شدت بیرون دادم و دست‌هام رو بردم پشتم، با مهارت و یک دست دست‌هام رو بست. هولم داد و گفت:

-راه بیافت، من وقت ندارم.

"کویینی"

دست و پاهامون بسته شده بود، نمی‌دونستم چه خبره ولی باید سر در بیارم! بدن‌ام رو آن‌قدر داغ کردم تا طناب‌ها باز شد همراه اریکا
و هرمیون از کشتی بیرون رفتیم تا الکس رو پیدا کنیم اما اثری از الکس و آلپرن نبود. رو به دخترا گفتم:

-شما نمی‌دونید الکس و آلپرن کجا هستند؟

هرمیون کمی سرش رو خم کرد و گفت:

-فکر کنم دیدم رفتن سمت همون در بزرگه.

باشه‌ای گفتم و سمت در رفتم. برای یک دقیقه وایسادم و برگشتم سمت هرمیون و رو بهش گفتم:

--کوچولو، می‌دونی که خیلی برای هممون مخصوصاً من و داداشت مهم و عزیزی. می‌دونم که تو می‌تونی اگه بلایی سر من یا
داداشت بیاد از خودت مواظبت کنی.

این‌ها رو گفتم و به سمت در دویدم. بدنم درد خفیفی داشت که نمی‌دونم مال چیه. به در رسیدم در نیمه باز بود. صدای آلپرن از اون



لا به لا میومد که می گفت:

-الکس همین الان برو. ...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده و با یه ورد بی هوشش کردم.

به سمت الکس رفتم و دستاش رو باز کردم و بهش گفتم:

-هرمیون خوبه نگران نباش.

نفس راحتی کشید و با ورد دست و پای آلپرن رو با طناب بست و اون رو روی شونش گذاشت و آیی گفت که بهش گفتم:

-الکس خوبی؟

بعد از کمی سکوت گفت:

-خوبم.

به سمت دختر ها راه افتادیم و آلپرن رو دوباره به یه درخت محکم تر بستیم.

چند ساعتی گذشت تا بالاخره آلپرن از بی هوشی در اومد. هوا دیگه روشن شده بود. الکس و من به سمتش رفتیم. الکس عصبیی

شروع به صحبت کرد:

-بگو دنبال چی هستی؟

آلپرن که هنوز هم گیج بود گفت:

-اگه به شما ربطی داشت که بهتون می گفتم.

الکس که هر لحظه عصبانی تر میشد با داد گفت:

-می بینی کوینی؟! از اولشم نباید به این پسره اعتماد می کردیم.

هیچی نگفتم و رفتم پیش هرمیون نشستم و شروع به بازی با موهایش کردم. بعد از چند دقیقه بلند شدم و سمت آلپرن رفتم. چوب

دستیم رو در آوردم و وسط سرش گرفتم و بهش گفتم:

-یا میگی اون سنگ رو برای چی می خوای یا مغزت رو نابود می کنم. انتخاب با خودته.

دیگه کنترل اعصابم رو از دست داده بودم. چند لحظه مکث کرد و گفت:

-برای نجات دادن خواهرم. اون به خاطر من افتاده دست یه مرد روانی.

متعجب به چشم های آلپرن خیره شدم تا بتونم ذهنش رو بخونم. رو به الکس گفتم:

-الکس، داره راست میگه.

الکس هم خیره به آلپرن بود و با این حرفم سرش رو به بالا و پایین تکون داد و گفت:

-آلپرن اگه از اولش می گفتمی ما کمکت می کردیم. نیاز نبود که این همه بلا سرمون بیاری. الکس چون خودش خواهر داره حال



آلپرن رو می‌فهمه.

الکس از روی زمین که چند دقیقه پیش روش نشسته بود بلند شد و گفت:

-پاشین. می‌ریم دنبال اون سنگ و خواهر آلپرن رو آزادش می‌کنیم.

اریکا با ترس گفت:

-یعنی باز می‌خوایم بریم اون تو؟

الکس گفت:

-معلومه.

گفتم:

-اما خب اون سنگ چیکار می‌کنه؟

آلپرن سرش رو رو به من چرخوند و گفت:

-قدرت رو زیاد می‌کنه، اما نه اونطوری که فکر می‌کنید خیلی بیشتر از اون.

صدایی از سمت اریکا شنیدم. برگشتم و بهش خیره شدم. سعی می‌کنم ذهنش رو بخونم اما یه چیزی مانع این کار میشه. اریکا

سرش رو پایین انداخت و از ما دور شد. خواستم دنبالش برم که یه چیزی به پام خورد.

هرمیون :

-خاله من گشتمه.

یکم فکر کردم. حالا غذا از کجا بیاریم؟ رفتم و از آلپرن پرسیدم:

-آلپرن از کجا باید غذا پیدا کنیم؟

آلپرن حتما باید اینجاها رو بشناسه دیگه.

لبخندی زد و گفت:

-می‌تونیم ماهی بگیریم.

هرمیون جیغ کشید و گفت:

-من ماهی دوست دارم. ماهی گیری هم دوست دارم.

هممون خندیدیم. الکس یکم به دور و اطرافش نگاه کرد و انگار دنبال چیزی بود، که اون چیز احتمالاً اریکا بود. رفتم و دستم رو

گذاشتم روی شونش و گفتم:

-همین دور و بر است. بچه نیست که گم بشه.

الکس سرش رو تکون داد و سمت هرمیون رفت که چوب ماهی‌گیری که آلپرن و الکس با چوب و طناب درست کرده بودن رو دست



گرفته بود و سعی می‌کرد بندازتش توی آب. خنده‌ای روی ل**م اومد و سمتش رفتم و دستش رو گرفتم و عقب کشیدم و بندش رو کمکش توی آب پرت کردم.

بعد از حدود دو دقیقه هرمیون صدام زد:

-خاله کوبین، خاله کوبین یه چیزی شد.

سمتش رفتم و دیدم که یه ماهی گرفته. بندش رو گرفتم و ماهی رو از آب در آوردم.

هرمیون خوشحال بود از اینکه یه ماهی گرفته گفت:

-خاله می‌خوام یکی دیگه بگیرم.

باز هم طنابش رو توی آب انداختم و منتظر شد.

هرمیون:

با ذوق دوباره نخش رو انداختم روی آب و با شوق بهش نگاه کردم. الکس اومد، کنارم نشست و خیره شد به روبه‌روش. از قیافه‌اش می‌شد فهمید ذهنش درگیر هست.

-الکسی.

برگشت و نگاهم کرد که گفتم:

-چی شده؟

سرش رو تکون داد که یعنی چیزی نیست و دستی به موهام کشید.

با احساس این‌که قلاب داره تکون می‌خوره بهش نگاه کردم که همون موقع ماهی محکم خودش رو کشید و من هم زورم نرسید نگهش دارم و باهاش کشیده شدم سمت آب. جیغ کشیدم که الکس با نگرانی اومد طرفم ولی لحظه‌ی آخر قبل از این‌که بتونه من رو بگیره پرت شدم توی آب. اون جوری که الکس یادم داده بود نفسم رو نگه داشتم و سعی کردم هول نکنم. لپ‌هام درد گرفت که همون موقع دستی پشت کمرم حلقه شد و من رو کشید بیرون. الکس نشست روی سنگ‌ها و در حالی که آب از سر و روی خیسش چکه می‌کرد اومد طرفم.

-خوبی هرمیون؟! چیزیت نشده؟!!

من که هنوز شوکه بودم سرم رو تکون دادم، به چوب که هنوز توی دستم بود و ماهی‌ای که گیر کرده بود نگاه کردم. الکس با تعجب گفت:

-این با این اندازه این قدر قدرت داشت؟!!

به ماهی کوچولو و ناز صورتی که گیر انداخته بودم نگاه کردم و گفتم:



-ولی من دوستش دارم.
الکس دستش رو توی موهایش کرد و کلافه گفت:
-باشه هر جور خودت می‌خوای.
بعد بلند شد و رفت. خاله کویینی اومد پیشم و با کنجکاوای به مسیر رفتن الکس نگاه کرد.
-چرا این قدر بهم ریخته هست؟!
برگشت، به من نگاه کرد و با تعجب گفت:
-راستی چرا خیس شدیدی؟!
به ماهی اشاره کردم و گفتم:
-این کشیدمون تو آب.
کویینی با تعجب و خنده گفت:
-این کوچولو؟!
سرم رو تکون دادم و گفتم:
-اوهوم.
لبش رو جمع کرد و خندید، بعدش گفت:
-راستی هرمیون برام خیلی جالبه که تو از ماهی گرفتن نمی‌ترسی! اغلب بچه‌ها از گرفتن ماهی می‌ترسن. تو با مردن شون مشکل نداری؟
در حالی که پاهام رو تکون می‌دادم گفتم:
-چرا اولش وقتی می‌دیدم ماهی‌ها چه جوری جون می‌دن ناراحت می‌شدم حتی یه بار گریه هم کردم ولی الکس من رو با خودش برد ماهی‌گیری و اون جا باهام حرف زد و برام توضیح داد که نباید بترسم.
خندید و گفت:
-چه داداش خوبی!
خندیدم که صدایی از پشت سرمون گفت:
-آره داداش خوبی داری.
برگشتم و به اریکا نگاه کردم. کویینی با اخم و یک مقدار شک خیره شده بود به اریکا.
اریکا اومد، نشست کنارمون و به ماهی نگاه کرد.
-این رو گرفتی برای غذا؟!!



-اوهوم، خیلی خوشگله!

خندید و با لبخند بهش نگاه کرد.

الکس هم اومد، با روش‌های خودش چندتا ماهی گرفت و برد تا روی آتیش درست‌شون کنه.

رفتم کنارشون نشستم و برای خودم با سنگ‌های ریز سیاه بازی می‌کردم، که صدای اریکا باعث شد با تعجب بهشون نگاه کنم.

-وای خدای من این چیه؟!

بلند شدم، رفتم طرفشون و به دست الکس و سنگ درخشان قرمزی که کف دستش بود نگاه کردم.

کویینی هم که ازشون فاصله داشت اومد طرفشون و گفت:

-الکس این رو از کجا آوردی؟

الکس نگاهش رو از سنگ گرفت و گفت:

-خیلی عجیبه، تو شکم این ماهی بود!

و بعد با دستش به ماهی صورتیم که گرفته بودم اشاره کرد.

رفتم کنارش و گفتم:

-می‌شه بهش دست بزنم؟

با دو دلی بهم نگاه کرد و سرش رو به معنای باشه تکون داد.

آروم و با احتیاط سنگ رو از توی دستش برداشتم و بهش نگاه کردم. با تعجب گفتم:

-وای خدای من! چقدر ناز و خوشگله!

کویینی و اریکا از لحنم خنده‌شون گرفته بود اما الکس هم‌چنان اخم کرده بود و انگار توی عالم دیگه‌ای بود.

کویینی زانو زد جلوی پام و گفت:

-دوست داری برای خودت برش داری؟

لبخند دندان‌نمایی زدم و گفتم:

-اوهوم!

یه کوچولو اخم‌هاش رو کرد توی هم و گفت:

-خب بذار ببینم باید چی کارش کنیم.

اریکا اومد جلو و از توی جیبش یه بافت که وسطش جای چیزی بود که حالا خالی بودنش خودنمایی می‌کرد رو گرفت جلومون.

-بیاید، می‌تونید بذارید وسط این.

کویینی متعجب گفت:



-این رو از کجا آوردی؟

شونش رو بالا انداخت و گفت:

-از قبل توی جیبم بود.

کویینی با شک بهش خیره شد، حس می‌کردم حرفش رو باور نکرده.

آلپرن زد روی شونه‌ی الکس و گفت:

-چیه پسر چرا توی فکری؟

پوفی کرد و گفت:

-چیز خاصی نیست.

خیره شدم بهشون و بعد هم به اطرافم. آسمونش آب بود، انگار که ما زیر آب باشیم با این تفاوت که این پایین آب نبود، فقط با ارتفاع زیادی بالای سرمون قرار داره. ماهی‌ها توش شنا می‌کنن و نور خورشید از داخل آب رد می‌شه و به این جا می‌خوره. انگار که زیر آب اسیر شده باشیم.

زمین از جنس سنگ‌های سیاه هست که بعضی جاها مثل دیوار بزرگی تا آسمون رفتن و مثل این می‌مونه که این جا زندانی شدیم. بعضی جاها هم گودال‌های پر آب و ماهی داره. این جا نور خوب نمی‌تابه و بیشتر فضاها تاریک و ترسناکه. کشتی‌های شکسته مثل خونه می‌مونن. خونه‌ای که انگار از قدیم ساختن و الان خراب شده باشه. نفس عمیقی کشیدم که یکی دستش رو گذاشت روی شونم.

کویینی درحالی که بافت رو توی دستش گرفته بود دستش رو بالا برد و گفت:

-ببین چه خوشگل شد!

به سنگ قرمز که وسطش توی جا آویزی قرار گرفته بود نگاه کردم و خندیدم، کویینی هم با لبخند اومد پشت سرم و شروع کرد به بستنش.

موهام رو مرتب کرد و گفت:

-چقدر قشنگه!

با شوق و ذوق بهش نگاه کردم و خندیدم.

الکس به همه یک چوب که توش ماهی بود داد.

به من اشاره کرد و گفت:

-هرمیون بیا.

پاهام رو کوبیدم زمین و گفتم:



- بده خودم می خورم.
کلافه دستش رو گذاشت روی سرش و گفت:
-هرمیون الان وقت لجبازی نیست.
با لوجه‌های آویزون رفتم سمتش و کنارش نشستم.
با ناراحتی به زمینی که روش نشستم نگاه کرد و پوفی کشید.
کویینی آهی کشید و گفت:
-الکس مطمئنی خوبی؟
الکس نفسش رو محکم فوت کرد و بلند شد رفت. کویینی هم فوری بلند شد و رفت پیشش. از این جا صداشون رو می شنیدم.
کویینی: الکس به من بگو چی شده؟ خوبی؟
-نه خوب نیستیم! هیچ چیز درست نیست. این جا رو ببین، چه جوری آخه باید از این جا بریم؟! اون بچه رو ببین، جای اون این جا هست
آخه؟ اگه براش اتفاقی بیوفته! فقط اون نه، اصلاً همه شون... اگه چیزی شون بشه چی؟
اگه اتفاقی براشون...
کویینی دستش رو گذاشت روی شونه‌ی الکس و با لبخند بهش گفت:
-من می دونم تو احساس مسئولیت می کنی و نگرانی ولی...
این سری متوجه‌ی ادامه‌ی حرفش نشدم. الکس هم که انگار آروم تر شده بود سرش رو تکون داد و باهم اومدن طرف ما.
بعد از خو*ردن ماهی‌ها و صد البته حرص خو*ردن من به خاطر این که الکس نمی‌داشت من خودم بخورم، همه بلند شدن تا اون اطراف رو یه نگاهی بندازن.
الکس زانو زد جلوم و رو به کویینی گفت:
-نمیشه! نمی‌تونم این جا بذارمش که!
اریکا لبخندی زد و اومد پشت الکس و دستاش رو با حرکت ماهرانه‌ای کشید رو شونه‌ی الکس و با صدای آرومی گفت:
-الکسی ما که نمی‌تونیم هرمیون کوچولو رو با دنبال خودمون آوردن اذیتش کنیم.
با حالت چندشی صورتش رو درهم کردم، آیی! این اداها چیه درمیاره آخه!
الکس کلافه دستش رو کرد توی موهاش و گفت:
-نمی‌شه آخه که!
آپرن درحالی که داشت آتیش رو خاموش می‌کرد گفت:
-می‌تونیم یه بچه رو دنبال خودمون بیاریم?!



الکس پوفی کشید و گفت:

- شماها برید، من پیشش می‌مونم.

آلپرن کلافه گفت:

- نمی‌شه نیای که!

وای چقدر این آدم بزرگ‌ها الکی بحث می‌کنن.

بلند شدم و درحالی که لباسم رو مرتب می‌کردم پریدم وسط حرف‌شون و گفتم:

- من تا این‌جا باهاتون اومدم درضمن من خیلی هم بزرگم.

بعد هم زودتر از همه‌شون راه افتادم. همه‌شون به غیر از الکس و اریکا داشتن ریز ریز می‌خندیدن. آلپرن درحالی که دستش رو به

کمرش زده بود گفت:

- خانم کوچولو داری اشتباه میری راه از این طرف هست.

صاف و ایسادم سر جام، بعدش برگشتم و درحالی که سعی می‌کردم حرص خوردنم رو نشون ندم گفتم:

- خودتی.

پشت سرم هم اون‌ها بلند شدن و اومدن. الکس هم باز اومد دست من رو گرفت:

- هرمیون این‌جا خونه نیست که واسه خودت می‌ری!

اخم کردم و بهش خیره شدم. چرا انقدر جدیداً بد اخلاق شده؟!

پوفی کرد، موهام رو ناز کرد و با لحن مهربونی گفت:

- آجی قشنگم این‌جا خطرناک هست، من چون نمی‌خوام اتفاقی برات بیوفته می‌گم. لطفاً دستم رو ول نکن باشه؟

دستش رو محکم‌تر گرفتم و رفتیم تا اون‌جاها رو دقیق‌تر ببینیم.

درحالی که پاهام رو می‌کشیدم روی سنگ‌ها جلوتر می‌رفتیم. هوای این‌جا روشن‌تر شده بود.

همون لحظه الکس دو قدم عقب رفت، جوری که انگار کسی مشت زده بود تو صورتش. دستش رو گذاشت روی صورتش و یک

مقدار خم شد. کوبینی با تعجب گفت:

- چی شده الکس؟!

الکس دستش رو برداشت که چشمم به خون روی صورتش افتاد که از بینیش می‌ومد. ترسیده چند قدم عقب رفتم و بچه‌ها هم رفتن

طرفش. درحالی که داشتم عقب عقب می‌رفتم متوجه‌ی سایه‌ای شدم که پشتم بود! برگشتم و پشتم رو نگاه کردم. یه عالمه سایه،

مثل اون سایه‌هایی که تو اون کشتی شکسته دیدیم ولی این دفعه خیلی بیشتر!

با دیدن‌شون جیغ زدم که الکس سرش رو فوری برگردوند و این‌ها رو دید.



بقیه هم با دیدن نگاه جا خورده‌ی الکس برگشتن و به سایه‌ها نگاه کردن. جیغ زدم و دویدم سمتشون اما قبل از این که برسم توی ب*غل داداشم، خوردم زمین و سایه‌ها هم رفتن طرف اون‌ها و شروع کردن به زدن هم. الکس هول داشت دنبال چوب دستیش می‌گشت ولی انگار نمی‌تونست پیداش کنه. همون لحظه یک سایه اومد طرفش که با جیغ کویینی الکس جا خالی داد. یه سایه‌ی دیگه پرید سمت کویینی. نگاهم کشیده شد سمت اریکا که افتاده بود روی زمین و داشت دست و پا میزد و یه سایه اون چیزی که حکم دستش رو داشت رو کرده بود توی دهن اریکا.

جیغ زدم.

-آخه مگه سایه دستش رو می‌کنه توی دهن کسی؟!

الکس خواست از خودش دفاع کنه ولی وقتی مشتش رو برد طرف اون موجودات سایه مانند، متوجه شد که فایده نداره و دستش از توی بدن اون‌ها عبور می‌کنه.

کویینی درحالی که داشت با موهایش رو زمین کشیده می‌شد جیغ زد:

-خیلی مسخره هست! چه‌طور اون‌ها هرکاری می‌خوان با ما می‌کنن ولی ما نمی‌تونیم بلایی سرشون بیاریم! آیی!
من هم که افتاده بودم روی سنگ‌های سیاه اون‌جا و داشتم به اون‌ها نگاه می‌کردم. با افتادن سایه‌ای روی خودم، برگشتم و به پشتم نگاه کردم.

یک پیرزن خیلی زشت با اون دماغ درازش و موهای پف کرده‌ی سفیدش و شنل سیاهش که بیشتر من رو یاد اون جادوگره توی سفیدبرفی می‌انداخت بالای سرم ایساده بود. همون موقع هم به الکس گفته بودم چقدر از اون جادوگر بدم میاد!
با لذت داشت به کتک خو*ردن شون نگاه می‌کرد. بعد تازه مثل این که یادش افتاده باشه موجود بی‌ارزشی هم این پایین افتاده باشه به من نگاه کرد و دوباره بی‌توجه به من سرش رو بالا برد و به اون‌ها نگاه کرد.

برگشت و درحالی که می‌رفت گفت:

-بیاریدشون این بی‌ارزش‌ها رو.

بعد هم غیب شد.

الکس هنوز در تلاش بود تا یه جویری اون‌ها رو بزنه، کویینی هم داشت موهایش رو از دست اون‌ها آزاد می‌کرد؛ از اون طرف هم آلپرن داشت می‌دوید و اریکا هم که فکر کنم دیگه خفه شده بود! تنها کسی که بیکار نشسته بود من بودم.

سایه‌ها مثل این که بالاخره من رو هم دیدن اومدن طرفم که جیغ زدم:

-دست به من بزنی جیغ می‌کشم.



ولی بی توجه به من دست‌های من و بقیه رو گرفتن و لحظه‌ی آخر، درحالی که هنوز درحال جیغ کشیدن بودم چشم‌هام روی هم رفت و دیگه متوجه‌ی چیزی نشدم.

"الکساندر"

با احساس درد، چشم‌هام رو باز کردم. سعی کردم تکون بخورم اما با زنجیر به دیوار بسته شده بودم! چشم‌هام رو بستم و روی هم فشار دادم، وقتی دوباره چشم‌هام رو باز کردم تازه متوجه شدم که بقیه‌هم مثل من با زنجیر بسته شدن. فقط هرمیون بود که یه زنجیر دور مچ پای چپش بسته شده بود و زخم کوچیکی روی صورتش بود! با ناراحتی به صورتش نگاه کردم، تقصیر من بود، باید حواسم رو جمع می‌کردم! نباید می‌داشتم این اتفاق برآش بیافته. همون طور که با غم بهش نگاه می‌کردم تکونی خورد و بلند شد، سرش رو گرفت سمتم و با بهت به چشم‌هاش نگاه کردم! تمام سطح چشمش مشکی شده بود! با بهت گفتم:
-هرمیون!

شروع کرد به گریه کردن، اما به جای اشک مایع سیاهی از چشم‌هاش بیرون می‌ریخت! با لحن ترسیده‌ای گفت:

-الکس، نمی‌تونم ببینمت! هیچی نمی‌بینم!

سعی کردم آرامش کنم برای همین گفتم:

-آروم باش هرمیون من اینجام نترس!

با حق هق گفت:

-میشه پیام بغلت؟!

نمی‌دونستم چی بگم، موهای ریخته روی صورتش رو کنار زد و با درد گفت:

-الکس، پام درد می‌کنه!

به پاش که کبود شده بود نگاه کردم، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-چی... چی...

حرفم رو قطع کرد و با گریه گفت:

-همش تقصیر توئه! قرار بود مراقبم باشی! تو به مامان قول دادی!

با ناراحتی به زمین خیره شدم و چشم‌هام رو بستم، هرمیون با جیغ گفت:

-می‌شنوی چی میگم؟! تو قول دادی...!

یهو با صدای کلفتی ادامه داد:

-قول دادی!



سرم رو برداشتم و با تعجب بهش نگاه کردم. لبخند ترسناکی زد بلند شد و آرام بهم نزدیک شد، با همون صدایی که مال خودش نبود گفت:

-قول دادی در ازای زندگی خودت مامان و بابا زنده بشن!
خندید و گفت:

-یادت نمباد ویلیام!
پوزخندی زد و گفت:

-الکساندر ویلیام! دو روز بهت وقت میدم تا خودت رو به چشمه مرگ برسونی! اگه رسیدی معامله رو انجام میدم! اگه نه...
لبخندش عمق گرفت و با لحن مرموزی گفت:

-در اون صورت ویلیام... خواهر کوچولوت دیگه هرگز نمی‌تونه شاد باشه!
با بهت بهش نگاه کردم. شروع کرد به خندیدن و فریاد زد:
-حالا دیگه وقتشه بیدار شی! فراموش نکن فقط دو روز وقت داری!

با این حرفش انگار آب یخ ریخته باشم روم سریع چشم‌هام رو باز کردم و به چهره زخمی و خونی بچه‌ها نگاه کردم، نگاهم چرخید سمت هرمیون که به دیوار تکیه داده بود و با چشم‌های اشکی به من خیره شده بود. با نگرانی بهش نگاه کردم و گفتم:
-هرمیون، خوبی؟!!

با دستش چشم‌هاش رو پاک کرد، توی خودش جمع شد! با تعجب بهش نگاه کردم که یهو کوبینی با عصبانیت گفت:
-خیلی بی‌شعوری!

برگشتم سمتش و با تعجب بهش نگاه کردم، کوبینی و آلپرن اخم کرده بودن ولی اریکا... انگار که لبخند کوچیکی گوشه لبش جا خوش کرده بود! دوباره به هرمیون نگاه کردم. پاهاش رو ب*غل کرده بود و هق هق می‌کرد! عصبی سعی کردم خودم رو آزاد کنم ولی زنجیرهای قطور سیاه و کثیفی که دورم پیچیده بود، محکم‌تر از این حرف‌ها بودن که به این راحتی از بین برن! کلافه به بقیه نگاه کردم و گفتم:

-چی شده؟!!

آلپرن پوزخند زد و با تمسخر گفت:

-انتظار داشتی چی بشه؟! نقشه بزرگت نقشه بر آب شد!
با تعجب و بهت گفتم:

-نقشه؟!!

یهو کوبینی برگشت سمتم و همراه گریه با عصبانیت داد زد:



-آره نقشه، مگه نمی‌خواستی ما رو بیاری اینجا و بدی به اون عجزه؟! ها؟! از همین اول نقشه رو داشتی، همه حرفات دروغ بود! تو حتی به خواهرت هم رحم نکردی! می‌خواستی ما رو بدی به سایه‌ها و به جاش ازشون اون سنگ رو بگیری!

دماغش رو بالا کشید، نیشخند زد و ادامه داد:

-ولی الان می‌بینم که خودتم گرفتار شدی!

با بهت بهش نگاه کردم. چرا داره چرت و پرت میگه؟! اخم کردم و گفتم:

-کی این دروغارو گفته؟!!

آلپرن با خشم فریاد زد:

-دروغ؟ ثابت کن که دروغه!

با عصبانیت بهش نگاه کردم و گفتم:

-تو ثابت کن راسته!

یکدفعه صدای خنده‌ای بلند شد و کسی گفت:

-من حقیقت رو برای همه تعریف کردم!

برگشتم و با عصبانیت به پیرزنی نگاه کردم که چهره ترسناکی داشت. پیرزن به اریکا که نگاه کرد هاله بنفشی داخل چشم‌هاش چرخید! با تعجب به چشم‌های قهوه‌ای رنگش نگاه کردم، سرش چرخید سمت من و با خنده گفت:

-متأسفانه معامله ما به هم خورد! من سنگ رو بهت نمودم، کسی مثل تو هم به درد نمی‌خوره!

تا خواستم واکنشی نشون بدم دستش رو به طرفم گرفت. هاله سیاهی از دستش خارج شد و بهم برخورد کرد و انگار که به جای دیگه‌ای فرستاده شدم!

داخل حفره سیاهی کشیده شدم و محکم با سطح سنگی برخورد کردم! بخاطر برخورد سرم با زمین برای چند ثانیه با گیجی به اطراف نگاه کردم و بعد از اون بیهوش شدم.

چشم‌هام رو باز کردم و چند بار پلک زدم تا درست بتونم ببینم، وقتی دقیق‌تر به اطرافم نگاه کردم از تعجب خشکم زد. دست‌هام بالای سرم بسته شده بود و انگار روی آتشفشان آویزون شده بودم! زیر پام پر بود از گدازه و چند متر باهاش فاصله داشتم. یهو صداش به گوشم خورد با خنده گفت:

-بالاخره بیدار شدی؟!!

چرخیدم سمتش و با عصبانیت بهش نگاه کردم، از بین دندان‌های کلید شدم غریدم:

-کار تو بود!



با صدای بلند خندید گفت:

-آفرین بالاخره فهمیدی!

با داد گفتم:

-خواهر آلپرن رو هم تو دزدیدی!

بلندتر خندید و گفت:

-دختر زیباییه! برخلاف برادرش.

پوزخند زدم و گفتم:

-پروفسور مک نیکلای آنتونی برای به دست آوردن یه سنگ یه مشنگ رو می دزده! خیلی مسخره‌ست!

خنثی بهم نگاه کرد و گفت:

-تو اصلا می دونی آلپرن کیه؟! معلومه که نه! آلپرن در سطح خودش یه نابغه‌س! تنها مشنگی که می تونست سنگ قلبی شکل قدرت

رو برام گیر بیاره.

با عصبانیت داد زدم:

-منو بقیه چه ربطی به این ماجرا داشتیم؟!

خندید دستی به موها و ریش سفیدش کشید، با چشم‌های آبی رنگش که خیلی شبیه چشم‌های اریکا بود! به من نگاه کرد. شونش رو

بالا انداخت و با مسخرگی گفت:

-اوه! شماها... خب شاید فقط خواستم از شاگردای خوب قدیمیم استفاده کنم.

یهو حالت چهره‌ش تغییر کرد و با بدجنسی گفت:

-شایدم خواستم کمی بازی کنم!

اخم کردم، خندید و گفت:

-کنترل کردن اون سایه‌ها کار سختی نبود!

با همون اخم گفتم:

-اما برای کنترل کردنشون باید یکی مستقیم به چشم‌هاشون نگاه کنه!

قهقهه زد و چوب دستیش رو تگون داد. همون لحظه دختر هفده، هجده ساله‌ای با موهای طلایی روشن که به سفیدی میزد و

چشم‌هایی درشت طوسی، درحالی که دست و پاش بسته بود کنار پای پروفسور نیکلای افتاد! سرش رو برداشت و با ناله روبه نیکلای

جیغ کشید:

-برادرم که پیدات کنه می‌کشتت!



نیکلای خندید دختره رو که فکر کنم خواهر آلپرنه به سنگی که اون نزدیکی بود بست، صندلی ظاهر کرد روش نشست و گفت:

-چطوره تا بقیه میان ما یکم اینجا صحبت کنیم؟!

با بدجنسی به من نگاه کرد و ادامه داد:

-و البته کمی درد هم چاشنی صحبتمون کنیم؟!

"کوبینی"

درد دستبندها و پابندها زیاد بود. یه غار که با یه مشعل روشن شده بود و نور توش زیاد نبود. زمین پر از خاک و شن بود و تمام لباسمون رو خاکی کرده بود. فکرم درگیر کلی از این مسئله‌هایی بود که طی این چند روز اتفاق افتاده که یاد سایه‌هایی که بهمون حمله کردن افتادم.

از آلپرن پرسیدم:

-اون سایه‌ها چی بودن؟

آلپرن: در مورد اون سایه‌ها چیز خاصی نمی‌دونم ولی اینو می‌دونم که رئیسشون اورسلاست.

متعجب زل زدم به آلپرن. اورسلا کیه؟! خواستم ازش بپرسم که هرمیون بی‌حال گفت:

-وقتی که اونجوری ما رو تا اینجا آوردن من خیلی ترسیدم. اخه کی یه بچه رو اونقدر محکم توی دستاش می‌گیره؟ زیر دستم درد گرفت، هر چقدرم می‌زدمش انگار نه انگار از وسطش رد میشد، آیی... ..

سریع لبخندی که برای طرز حرف زدن هرمیون بود از ل**م پاک شد و به هرمیون چشم دوختم و گفتم:

-هرمیون چی شد؟

یه لبخند کوچولو مثل خودش زد و گفت:

-این پابنده خیلی سفته.

الهی گفتم و سرم رو به سنگ پشت سرم تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اینجا خیلی عجیبه. یه غار پر از خاک و سنگ‌های بزرگ.

نگاهم به ته غار انداختم. انگار که اصلا ته نداشت.

عجیب و بی‌انتهای و هر قسمتش تاریک‌تر از قسمت قبل.

چشمم از درد بسته شد و یکم سعی کردم بخوابم که با صدای جیغی چشمم رو باز کردم و اریکا رو در حال جیغ زدن دیدم. چیزی

برای اینکه جیغش بیاره اون دور و اطراف نبود؛ برای همین ازش پرسیدم:

-اریکا؛ چیزیت شده؟



با عصبانیت، گفت:

-دیگه می‌خواستی چی بشه؟ چندین ساعته اینجا بسته شدم و به حرفای چرت شماها گوش می‌دم؛ چی بدتر از این؟
واقعا نمی‌دونستم، باید چه جوابی بهش بدم؛ برای همین سکوت کردم. دستی به کبودی روی مچ پام زدم که دردش توی تمام بدنم
پیچید.

از حرف های اریکا سردرگم شده بودم. نگاه ریزی به هرمیون که خواب بود انداختم و صدای ناله ضعیفی ازش شنیدم. ناراحت، آرام
بهش گفتم:
-هیس عزیزم آرام باش.

کارای الکس، این بچه رو هم نابود کرده. اخه چرا؟ مگه؛ چیه اون سنگ از خانوادش ارزشمندتره؟
فضای سرد و تاریک غار، همراه با دردهایی که از بسته بودن زیاد و سفت پابند و دستبندها بود، حال بدی رو به کل به همه می‌داد.
هرمیون فقط پاهاش بسته بود؛ اریکا فقط دستاش. اما؛ من و آلپرن هم دست‌هامون بسته بود و هم پاهامون. از اتفاقات مغزم از کار
افتاده بود و نمی‌دونستم، باید چی کار کنم. تا الان؛ به حرف استاد که گوش کردیم به این نتیجه رسیدیم که الکس یه خیانت‌کاره و
به‌خاطر خواسته‌های خودش ما رو نابود کرده.

اصلا؛ یه زمانی نمی‌شد گفت که نمی‌شه به الکس اعتماد نکرد! الکس؛ از همه بیش‌تر واسه اتفاقاتی که برای خانوادش افتاده بود،
سعی می‌کرد و بیش‌تر از همه قابل اعتماد بود. همیشه تنها خواستش شادی خواهرش بود. الکس؛ همیشه کنار ما بود. حالا که نیست،
انگار هیچ چیزی کنارمون نیست.

تموم فکرهام رو از مغزم بیرون کردم و بلند شدم. تا جایی که زنجیرها بلند بودند، رفتم تا از این غار چیزهای دیگه‌ای بفهمم. پشت
سنگی که من به اون بسته شده بودم؛ گردنبندی از جنسی عجیب بود. رفتم و برش داشتم. روی اون دوتا اسم نوشته شده بود که
یکیش پاک شده بود و یکیش هم فقط دو حرف اول اسمش معلوم بود "er". چیزی به ذهنم نرسید برای همین پیش آلپرن رفتم
و گردنبد رو نشونش دادم و بهش گفتم که کجا پیداش کردم و چی رو نوشته بود. آلپرن؛ کمی بهش نگاه کرد و بعد گفت:
-ممکنه، مال یکی از آدم های این دور و اطراف باشه.

از دستش گرفتم و دوباره بهش خیره شدم. چشمام رو ریز کردم و متن کوتاه‌تری که روش نوشته شده بود رو دیدم و بلند خوندم:
-دخترم؛ نشان بده که کیستی و فرزند چه کسی هستی!

من و آلپرن متعجب به گردنبد نیم‌نگاهی کردیم و به هم خیره شدیم. این به چه معنیه؟ این دختر کیه و پدرش کیه؟
عصبانی از اینکه چیزی از این گردنبد نمی‌فهمیدم سر جام نشستیم و باز هم فکر کردم.

(هرمیون)



اریکا بلند شد و رفت طرف اونا.

-قضیه چیه؟

کویینی؛ مشکوک به اریکا نگاه کرد و بعد گردنبند و نامه رو نشونش داد.

-این؛ اینجا بود.

اریکا کنجکاو به متن نامه و اون گردنبند نگاه کرد و گفت:

-بدش ببینم!

کویینی نامه و گردنبند رو داد دستش و رفت کنار.

آلپرن متفکر گفت:

-این گرنبد برای هر کسی هست، نامه هم برای اونه.

کویینی با اخم به آلپرن نگاه کرد و با تیکه گفت:

-خوب شد گفتی! وگرنه؛ خودمون نمی فهمیدیم.

آلپرن هم اخم کرد و نگاهش رو انداخت به اریکا.

اریکا سرش رو تکون داد و گفت:

-واقعاً؛ نمی فهمم.

سرش رو بالا آورد و گفت:

-اینا یعنی چی آخه؟!

کویینی رفت؛ نشست و گفت:

-به نظرتون اونی که این نامه رو نوشته کیه؟!

آلپرن با ناخوش لای دندونش رو تمیز کرد و گفت:

-نمی دونم.

کویینی برگشت و با اخم بهش خیره شد. نگاهش داد می زد که فهمیده آلپرن داره یه چیزی رو از ما پنهون می کنه!

سرم رو به دیوار تکیه دادم و به سقف خیلی زیاد بلند بالای سرمون، نگاه کردم. چرا داداشم این کار رو با هممون کرد؟ دوباره اشک

توی چشمم جمع شد.

الکس؛ مگه من هروقت گریه می کردم بغلم نمی کردی و نمی گفتی که این مرواریدای کوچولو رو دوست نداری تو چشمم ببینی؟

مگه؛ نمی گفتی دیدن ناراحتی من، تو رو هم ناراحت می کنه؟ مگه؛ به من نگفته بودی، تو همیشه هستی و از امانت مامان و بابا

مراقبت می کنی؟ مگه قول نداده بودی که همیشه و همه جا کنارم هستی و ازم محافظت می کنی؟ مگه نگفتی تا آخر عمر حواست به



من هست؟

کجایی پس؟ چرا؛ خودت اشکای من رو دروردی؟ چرا؛ با همه این کار رو کردی؟

خیره شدم به دست و پای زخمیم. حالا کجایی تا از من مراقبت کنی؟ الکس!

اشکام؛ دونه، دونه می ریخت روی صورتم و با دستای کوچیکم سعی می کردم اشکام رو پاک کنم.

اریکا؛ آرام گفت:

-بچه‌ها! چیزه، خب من... چیزه؛ باید برم دستشویی.

کویینی با همون اخمی که روی صورتش جا خشک کرده بود؛ خیره شد به اریکا و گفت:

-باید به یکی از این سایه‌های مزخرف بگی.

اریکا بلند شد و رفت طرف سنگ‌های باریک و عجیبی که شبیه دندان نیش بودن و از زمین تا سقف ارتفاع داشتن و مثل در زندان

عمل می کردن و صدا زد:

-آهای! کسی صدام رو می شنوه؟ هی!

دو تا از سنگ‌های جلوی اریکا به کنار کشیده شدن. برگشت و به ما نگاه کرد و بعد بیرون رفت.

سنگ‌ها، دوباره به حالت اولشون برگشتن.

کویینی؛ با ناراحتی به چشمای اشکیم نگاه کرد و دوباره سرش رو تکیه داد به دیوار پشت سرش.

آلپرن؛ در حالی که نگاهش رو به سقف دوخته بود گفت:

-همه چی تموم شد. همه‌مون می میریم.

کویین، عصبی برگشت سمتش و گفت:

-چطوری می تونی انقدر راحت تسلیم بشی؟!

آلپرن؛ صداس رو بالا برد و گفت:

-نمی بینی؟! چه جووری قراره خودمون رو نجات بدیم؟ اینجا رو ببین! دور و برت رو نگاه کن!

کویینی؛ دستاش رو برد روی هوا و خواست چیزی بگه که سنگ‌ها کنار رفتن و اون پیرزنه اومد تو.

لبخند خاصی گوشه‌ی لبش بود؛ لبخندی زاییده شده از یک لذت!

جیغ زدم:

-ازت بدم میاد! چه بلایی سر داداشم آوردی؟! باهاس چیکار کردی؟!

اومد سمتم و تو چشمام غرید:

-بهتره دهنتم رو ببندی دختره‌ی جیغ جیغی لوس. هنوزم الاف اون داداشتی؟



خم شد و دستش رو گذاشت رو زانوهایش. خیره شد تو صورتش و با لحن مزحکی گفت:
-اون داداشت، تو و همه‌ی دوستاش رو به من فروخت!

با نفرت و اشک به پیرزن نگاه کردم. برگشت و به آلپرن و کویینی نگاه کرد.

-شما هم اگه؛ مثل این دختره‌ی جیغ جیغو، نظری دارید بگید. بدم نیما بدونم؛ در چه حد احمق هستید!

کویینی؛ با اخم و نفرت بهش خیره شد و بی‌اهمیت به این حرف‌هایش گفت:

-با ما چیکار داری؟ عجوزه!

پیرزنه پوزخند رو مخی زد و گفت:

-هیچی؛ خودتون می‌فهمید.

و رفت بیرون.

آلپرن؛ تک خندی زد و به مسخره گفت:

-عجوزه!

کویینی؛ اخم کرد و روش رو برگردوند و به من نگاه کرد که با دیدن اشک‌هایم اخم‌هایش باز شد و چهرش دوباره گرفته شد.

-الکس!

این دفعه بلند بلند زدم زیر گریه که آلپرن؛ کلافه و عصبی رو به کویینی گفت:

-وای، خدا؛ دیوونه شدم! خب چرا از اون جادوهای مسخرتون کمک نمی‌گیرین؟!

کویینی؛ پوفی کشید و گفت:

-بنظرت، اگه می‌تونستم کاری کنم؛ تا الان اینجا بودیم؟! جادوهایم عمل نمی‌کنه؛ تازه، چوب دستیم هم نیست! باید؛ یه جور، یه

راهی برای فرار پیدا کنیم.

آلپرن اخم کرد و گفت:

-نمی‌بینی؟! هممون می‌میریم!

کویینی؛ جوری که انگار دنبال چیزی بود به اطراف نگاه کرد.

سرم رو انداختم پایین و به دست‌هایم نگاه کردم. نگاهم، به دست راستم کشیده شد؛ توی راه دستبندم پاره شده بود و افتاده بود. اولین

دستبندی که توی زندگیم درست کرده بودم! اون روز الکس با یک شیشه که یک عالمه مهره‌های رنگی و قشنگ توش داشت؛ اومد

سمتم و نشست کنارم. بهم گفت که این‌ها رو گرفته تا باهم دیگه برای من یک دستبند درست کنیم. اون روز؛ الکس، هم مثل من

خوشحال بود و می‌خندید. الکس؛ همیشه می‌خندید و من رو هم می‌خندوند! اما؛ از روزی که استادشون بهشون گفته بود؛ باید برای

یه تحقیق به یه جایی برن، دیگه خنده‌هایش مثل قبلاًها شاد نبود! همش احساس می‌کردم نگران. مخصوصاً؛ وقتی به من نگاه



می‌کرد؛ ترس از یه چیزی رو داشت. ترسی که نگرانش می‌کرد.

یکی دیگه از اشک‌هام سر خورد و افتاد کف زمین سرد و سیاه اون‌جا.

کوبینی؛ با هیجان اسمم رو صدا زد.

-هرمیون! آلپرن!

سرم رو بالا بردم و بهش نگاه کردم که لبخند بزرگی رو روی صورتش دیدم.

-از اینجا می‌شه فرار کرد.

آلپرن؛ تا جایی که زنجیرها بهش اجازه می‌دادن، جلو رفت و به حفره‌ی ریزی که اون بالا بود نگاه کرد و گفت:

-این؛ خیلی عجیبه! فکر کنم ما زیر جایی هستیم!

به کوبینی نگاه کرد و ادامه داد:

-ما نمی‌دونیم؛ اون بالا، چیه. ولی؛ حتی از اون گذشته، این؛ حفره خیلی کوچیکه. نمی‌شه ازش رد شد!

کوبینی؛ لبخند مطمئنی زد و گفت:

-ولی، اون می‌تونه!

و به من اشاره کرد.

من: ولی؛ من نمی‌تونم.

-یعنی چی؟!

آلپرن؛ بهش نگاه کرد و گفت:

-کوبینی! یه بچه می‌خواد به تنهایی چی کار کنه؟!

کوبینی؛ بی‌توجه به آلپرن به طرف من نگاه کرد و گفت:

-بلند شو؛ هرمیون! باید؛ بریم! تو نباید بترسی!

آلپرن؛ نگاهم کرد و گفت:

-نظرت راجب زنجیر پاش چیه؟

کوبینی: اون زنجیر مشکلی نداره. بین می‌شه به راحتی قفلش رو شکست. مشکل این که اون رو خیلی از ما دور بستن! آلپرن؛ تو

بهش نزدیک‌تری!

آلپرن؛ خندید و گفت:

-ازم توقع نداری ولو بشم روی زمین؛ تا دستم به پاش برسه؟!

کوبینی؛ جدی و مطمئن گفت:



-چرا، دقیقاً؛ همین توقع رو دارم!

آلپرن؛ پوف عصبی‌ای کشید و ولو شد روی زمین و سعی کرد دستش رو به پام برسونه و متقابلاً هم ازم خواست تا پام رو هرچقدر می‌تونم به سمتش دراز کنم.

به قیافه‌ی درگیر و کلافش نگاه کردم.

صورتش، عرق کرده بود و خون زخماش روی صورتش خشک شده بود!

عصبی گفت:

-کویینی؛ من نمی‌تونم این رو باز کنم؛ خب!

کویینی: آلپرن؛ انقدر غر نزن! به‌جاش، تلاش کن؛ قفل رو بشکنی!

-میگم؛ همیشه، متوجه... ..

قبل از اینکه آلپرن جملش رو تموم کنه؛ سنگ‌ها کنار رفتن و پیرزن همراه با یه گروه از سایه‌هاش به طرفمون اومد! وقتی؛ موقعیت

ما رو دید، زیر خنده‌ی پر تمسخری و گفت:

-عو*ضی‌ها!

بعدم به سایه‌هاش اشاره کرد که اومدن طرف ما و دست و پامون رو گرفتن.

در حالی که دست و پام رو روی زمین می‌کبندم؛ جیغ زدم:

-دست به من نزنین؛ ولم کن!

آلپرن و کویینی؛ دست و پا می‌زدن و سعی می‌کردن مانع‌شون بشن. اما؛ همون طور که گفتم، فقط سایه‌ها بودن که می‌تونستن به ما

دست بزنن و وقتی ما بهشون دست می‌زدیم، دستمون ازشون رد می‌شد!

اون دوتا رو گرفتن مقابل پیرزنه. نیشخندی زد و گفت:

-واقعاً؛ شما دو تا انقدر ابلهید که فکر کردید، می‌تونید از دست من فرار کنید؟! چه‌جوری می‌خواستید از این‌جا برید بیرون آخه؟!

مسخرس!

بلند، بلند زد زیر خنده و از اون‌جا بیرون رفت و ما هم پشت سرش کشیده شدیم... ..

وقتی از اون‌جا بیرون رفتیم دیگه هیچ‌کس چیزی نگفت! فقط؛ متعجب به اطراف نگاه می‌کردیم. اون‌جایی که داخل‌اش بودیم شبیه به

یک زندان قدیمی بود اما این‌جا پر از دستگاه‌های عجیب، غریب و وسایل رنگارنگ و نو بود.

آلپرن؛ درحالی که چشم‌هاش از تعجب گرد شده بودت؛ کنار گوش کویینی گفت:

-بدبخت شدیم!

کویینی؛ ادامه‌ی حرفش رو گرفت و گفت:



این، زیر دریاییه! یعنی... یعنی؛ ما زیر آبیم؟!!

امکان نداره! یعنی؛ ما دیگه اون جا نیستیم؟ ولی؛ چطوری؟!!

اورسلا؛ برگشت و داد زد:

-خفه شید و به جای حرف زدن، به اون پاهای بی مصرفتون تکون بدید و بیاید!

کویینی؛ جیغ زد:

ما رو کجا اوردی؟! این؛ یک زیر دریاییه؟!!

وقتی؛ بهتون می گم نمی تونید فرار کنید. برای همینه!

پوزخند زد و ادامه داد:

-البته؛ اگر آب شش دربیارید! حالا، هم دهننتون رو ببندید و بیاید!

جیغ زد:

-نمی خوام!

اشکام، بدون اینکه بخوام، ریختن روی گونه هام و از ته دلم جیغ زدم:

-من؛ باهاتون نمیام.

اورسلا؛ اومد جلو روم و داد زد:

-غلط کردی! دختره ی لوس رومخ!

و با دستش، محکم کبوند توی صورتم؛ افتادم و دستم محکم کشیده شد، روی سنگ قرمز گردنبدم. سنگ، درخشید و توی یه چشم

به هم زدن تبدیل شد به یک اژدهای قرمز بزرگ! کل دیواره ها و میز و صندلی و وسایل دور و اطراف رو شکست! همه جیغ کشیدن

و سعی کردن؛ ازش دور بشن.

دهنش رو باز کرد و با آتیشی که از دهنش بیرون می اومد کل فضای دورش رو به آتیش می کشید! ناله هایی که شبیه جیغ و داد مرد

و زن بود، از طرف سایه هایی که توی آتیش می سوختن بلند شد!

زیر دریایی؛ احتمالاً، خیلی بزرگ بود. چون؛ باز هم با وجود اون اژدها، کل زیر دریایی، نابود نشده بود!

روم رو برگردوندم و چشمم افتاد به اورسلا که دور از چشم دیگران، صحنه رو ترک می کرد!

کل اونجا آتیش گرفته بود و دودش نمی داشت نفس بکشم!

کویینی؛ دوید طرفم و من رو محکم کنار خودش نگه داشت.

آلپرن؛ داد زد:

-الان؛ هممون تو این آتیش، می میریم!



کویینی؛ نگاهش رو انداخت به اژدها و با صدای بلندی که به گوش آلپرن هم برسه گفت:

-یک چیزی می‌گم؛ شاید مسخره باشه. اما؛ حسم می‌گه اون اژدها با ماست!

آلپرن؛ داد زد:

دیوونه شدی؟! الان ما رو می‌کشه!

خودمم نمی‌دونم. اما؛ اما یه حسی بهم می‌گه، باید بهش اعتماد کنیم!

دیوونه شدی؟! اعتماد به یک اژدها؟!!

کویینی؛ دستم رو گرفت و محکم کشید؛ سمت اژدها. وقتی طرفش رفتیم؛ بدون هیچ حرکتی، خیره شد به من!

کویینی؛ نگاه مرددش رو بین من و اژدها چرخوند و بعد، رو به آلپرن داد زد:

-می‌آی یا نه؟!!

آلپرن؛ سرش رو تکون داد و دوید طرفمون.

اژدها؛ مثل اینکه متوجه شده باشه؛ ازش چی می‌خواهیم؟ خم شد و کویینی و آلپرن؛ درکمال تعجب سوارش شدن! کویینی؛ سفت من

رو گرفت و گفت:

-هرمیون؛ من واقعاً نمی‌دونم. قراره چی بشه؟ ولی؛ هرچی... .

ادامه‌ی حرفش جیغی شد که از ته دلش می‌کشید. چون؛ همون موقع اژدها خم شد، روی پنجه‌هاش و بعد در یک حرکت، بالای

بزرگش رو باز کرد و به سمت بالا رفت.

سقف زیر دریایی، خورد شد و اژدها ازش بیرون زد و با سرعت به سمت بالا رفت و با تمام قدرتش خودش رو از آب بیرون کشید.

"کویینی"

در بین آسمون و دریا، با یک اژدها که نمی‌دونیم چطوری و از کجا اومده بود. رو به آلپرن برگشتم و گفتم:

-این؛ اژدها از کجا اومده؟

انگار توی فکر بود که با حرف من به خودش اومد و گفت:

-این اژدها؛ از نژاد خیلی قدیمی.

نمی‌دونم؛ از کجا، سر از دل اون ماهی در آورده!

این رو گفت و دوباره شروع به فکر کردن کرد. یکم فضای این آسمون ابری ترسم رو گرفت. آسمونی که با بادهاش و ابرهای

سیاهش، ما رو با سرعتی نه‌چندان زیاد به عمق خودش می‌برد. من هم برای پیدا کردن جوابی، برای تمام سوالات توی مغزم فکر

کردم. بادی میون موهای کوتاهم پیچید، صداهاش عجیبی به گوشم می‌رسید، اما؛ وقتی به دور و اطراف توجه می‌کردم، کسی حرفی



نمی‌زد. یک‌هو سقوط کردیم و دوباره به آسمون برگشتیم! هرمیون؛ رو محکم توی بغلم نگه داشتم تا پایین نیوفته. ارتفاع خیلی زیادی تا زمین داشتیم. جوری که وقتی به زمین نگاه می‌کردیم؛ چیزی نمی‌دیدیم. فضا که آرام گرفت؛ بیشتر به صدا توجه کردم تا فهمیدم اسم من رو صدا می‌کنن:

-کویین؟ کویینی؟

اما؛ صدای کی بود؟ یک لحظه، حواسم سمت اریکا پرت شد که هنوز اون‌جا مونده بود. حتماً اون. توجهم رو به صداها زیاد کردم؛ خیلی زیاد!

این؛ صدای اریکا نیست! صدای یک مرده! آلپرن؛ که انگار حس کرده بود، من یک چیزیم شده؛ با ترس و آرام گفت:

-کویینی؛ چی شده؟ چرا اینقدر پکری؟

سریع؛ با شنیدن صداش گفتم:

-یه صداهایی میاد؛ ولی؛ نمی‌فهمم شون. اسم من؛ ولی؛ صدای کیه؟!

اخم‌های آلپرن؛ متفکر توی هم رفت و گفت:

-دقیق‌تر بهشون گوش بده، تا بفهمی!

دقتم رو روی صدا، بالا بردم و ...

این؛ صدای الکس بود! صداش رو شناختم. اما؛ هنوز کلماتش واسم نامفهوم بود!

باز هم، امواج و حرکتهای داخل آسمون فکرام رو به هم ریخت. سعی می‌کردم که حرکات چپ و راست توی هوا، روی فکرام تا‌ثیر نذاره.

اول که شنیدم اسمم رو صدا می‌زد. اما؛ حالا، داشت حرف می‌زد!

خواستم به حرفاش گوش بدم. یک چیزی شبیه به این می‌گفت:

-کویین؛ چرا نمی‌فهمی؟ کویینی؛ من هیچکاری نکردم! فقط ...

یک‌باره صداش قطع شد و کس دیگه‌ای حرف زد:

-فکر کردی؛ من دست بردار می‌شم؟ من یک‌کاری می‌کنم؛ خواهر و دوستان کاملاً ازت متنفر بشن! همین الان هم؛ اعتمادشون رو از

دست دادی!

این مرد؛ استاد نیکولای بود. انگار که شوکی بهم وارد شده بود! جیغی کشیدم که اژدها از ترس دور خودش چرخید و ما رو هم با

خودش می‌چرخوند؛ طوری که دیگه هوا سرد شده بود و حال بدی گرفته بودیم!

انقدر چرخید که هرمیون چیزی زیر ل**ب گفت و اژدها کم‌کم آرام گرفت. من و آلپرن؛ تعجب کرده بودیم! با تعجبی که هنوز

داشتم به هرمیون گفتم:



-هرمیون؛ حالت خوبه؟

هرمیون؛ که خودش هم از کارش تعجب کرده بود گفت:

-خوبم، خاله. اما؛ اون اژدها، چطوری با اون حرف من آروم شد؟

سوال ماهم همین بود؛ چطوری؟

یک جوری که نترسه و آروم باشه؛ بهش گفتم:

-مگه؛ چی بهش گفتی؟

به یه جا خیره شده بود بیشتر زل زد و گفت:

-فقط؛ بهش گفتم که آروم باشه!

آروم، داخل بغلم جاش دادم که آروم بشه.

آپرن؛ سریع به من خیره شد و گفت:

-اما؛ کوبینی چرا جیغ کشیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-الکس؛ کاری نکرده! این‌ها؛ همش، نقشه بود. برای جدا کردن ما و الکس!

آپرن؛ نیش خندِ عصبانی زد و گفت:

-این‌ها؛ رو از کجا می‌دونی؟

تند، گفتم:

-اون صداها، صدای الکس بود. الکس؛ از ما کمک می‌خواد. من صدای نیکولای رو شنیدم. همش کار اون بوده. اون برای، الکس

پاپوش درست کرده. ما باید؛ الکس رو پیدا کنیم!

مسیری که داشتیم سمت اون می‌رفتیم؛ مقصد مشخصی نداشت و نمی‌دونستیم؛ کجای این آسمون سیاه هستیم که هم روی زمینش

سیاهه هم ابراش! بالای سرمون هم مثل پایین، ترسناک بود! فکرهام رو باید جمع می‌کردم تا یک راه حلی، برای دست‌یابی به

الکس پیدا کنم. سعی می‌کردم؛ راه ارتباطی با الکس پیدا کنم! اون راهی که می‌شد از راه دور با مغز الکس در ارتباط باشم رو پیش

گرفتم و باهش ارتباط ذهنی برقرار کردم:

-الکس؛ من همه چیز رو می‌دونم، می‌دونم که تو کاری نکردی! فقط، الان؛ به حرفم گوش کن! باید؛ کاری کنی که ما بتونیم جایی

که هستی رو پیدا کنیم.

آپرن؛ با چشم‌های گشاد به من خیره شده بود! هرمیون؛ هم که از اتفاقات این چندین روز خسته و ناراحت شده بود؛ پکر فقط

نگاهش رو بین من و آپرن می‌چرخوند.



چشم‌هام سیاه شد و دیگه هیچ چیزی نمی‌دیدم! بعد چند ثانیه چشم‌هام، جایی دیگه‌ای باز شد. بی‌اختیار پلک می‌زدم! دور اطرافش مثل همون غاری بود که ما توش زندانی بودیم. کنار اون، چشم‌هایی که من ازشون می‌دیدم، مطلق به دختری بود که از چشم‌های یشمیش می‌شد همه چیز رو دید. مخصوصاً؛ صورت الکس رو! یک غار تاریک که با دوتا مشعل روشن شده بود و یک عالمه چاله و سنگ داشت. نیکولای اومد و گفت:

-دیگه؛ وقتشه یک کاری بکنم! این دوستان باز هم از دستمون فرار کردن. حالا، توی این غار ته دره چطور می‌خوان پیدات کنن؟! ته دره! فهمیدم؛ اون غاری که پایین اون دره‌ست بوده! سریع رو به هرمیون شدم و گفتم:
-به اژدها بگو؛ بره ته دره کنار اون غار.
هرمیون؛ یکم ترسید! ولی؛ همین رو برای اژدها تکرار کرد و اژدها سمت ته دره رفت.

(الکساندر)

صدای آرام نفس کشیدنم، توی غاری که ما رو آورده اون‌جا اگو می‌شد. دست‌هام، بالای سرم به سقف بلند غار بسته شده و قطره‌های خون، از روی صورتم می‌ریخت روی زمین سنگی غار. جای زخم‌های روی صورت و بدنم، می‌سوخت و همه انرژی‌م رو تخلیه کرده بود. آب دهنم رو به زور قورت دادم. امیدوارم که کویینی حرف‌هام رو باور کرده باشه! چشم‌هام رو بستم و روی هم فشار دادم. کل غار با دو مشعل که طرفین گذاشته شده بودن؛ روشن می‌شد که اون‌هم؛ چندان غار رو روشن نمی‌کرد! تنها، جنبه ترسناکی به غار می‌داد! نور حاصل از مشعل‌ها، روی صورت آلاریا منعکس می‌شد. چشم‌هام رو باز کردم و بهش که از خستگی به سنگ‌های سخت غار تکیه داده بود نگاه کردم. صورتش از شدت گریه به قرمزی می‌زد و این باعث تعجبم می‌شد! که چرا وقتی من شکنجه می‌شدم گریه می‌کرد؟ با صدای نیکولای و اون لحن مزخرف همیشگی‌ش، سرم رو بلند کردم و به صورتش که پیری رو می‌شد به خوبی داخلش دید نگاه کردم. پوزخندی روی صورتش بود؛ لبش رو کج کرد و با تمسخر گفت:

-مثل این‌که، دوستان دارن میان این‌جا!

با چشم‌های از تعجب گرد شده بهش نگاه کردم. پوزخندش عمیق‌تر شد. سرش رو با تأسف تکون داد و گفت:

-خیلی احمق هستن که می‌خوان نجات بدن!

اخم کردم؛ دست‌هام که با زنجیر بسته شده بود، از شدت خشم می‌لرزیدن. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و غریدم:

-چرا خواستی منو پیش خواهرم خر*اب کنی؟!

یک‌دفعه؛ اریکا با خنده از پشت نیکولای کنار اومد! دستش رو زیر چونس زد؛ کمی سرش رو کج کرد و با خنده گفت:

-اون نقشه من بود!



با تعجب بهش نگاه کردم! لبخند موزی زد؛ به نیکولای تکیه داد و گفت:

-خیال نداشتی که به پدرم کمک نکنم؟!

تعجبم بیشتر شد. امکان نداشت که

اخم کردم؛ امکان داره! رفتار عجیب اریکا، در این مدت، شباهتی که همیشه بینشون بود، این‌ها همه ثابت می‌کنه که اریکا دختر

نیکولای هست! بی‌احساس، بهش نگاه کردم و تنها با لحنی جدی پرسیدم:

-چرا؟

تکیه‌اش رو از نیکولای گرفت. آرام آرام بهم نزدیک شد و تا جایی که صورتش مقابل صورتم قرار گرفت؛ چشم‌هاش رو تنگ کرد و

با لذت گفت:

-برای قدرت!

پوزخند زد و با کنایه گفتم:

-چیز دیگه‌ای ازتون انتظار نمی‌رفت!

سرش رو با تأسف تکون داد؛ قدمی به عقب برداشت و گفت:

-باورم نمی‌شه که این قدر احمق بودید که بهم اعتماد داشتید!

بی‌توجه؛ به حرفش به نیکولای نگاه کردم و خنثی گفتم:

-سنگ رو شما دزدید؛ درسته؟

لبخندی زد و گفت:

-آفرین! بالاخره؛ متوجه شدی!

یهو حالت غمگین شد و با افسوس ادامه داد:

-اما؛ چقدر بد که تنها یک نفر می‌تونه بازش کنه!

لبخند بدجنسی زد؛ سرش رو بلند کرد و آرام گفت:

-کویینی؛ اگه منبع قدرت سنگ رو برام آزاد نکنه؛ من مجبور می‌شم، کسی رو که دوستش داره نابود کنم!

صدای خنده‌ی بلندش توی دیوارها برگشت می‌کرد و باعث می‌شد که ترس عجیبی از این حرفش وارد بدنم بشه! ترس از آینده‌ای

که برای خواهرم رقم زد! چرا آوردمش این‌جا؟ چرا؛ باعث شدم بچه چهارساله چیزهایی رو که نباید ببینه، دیده باشه؟! چرا این قدر

احمقم؟ سرم رو انداختم پایین و به سنگ‌های سیاه کف غار، نگاه کردم. اتفاقاً؛ این، همه تقصیر من! یک‌هو با وحشت چشم‌هام رو باز

کردم! چشمه! معامله! باید؛ زودتر خودم رو به اون چشمه برسونم!



نیم نگاهی به نیکولای انداختم و با صدایی آرام، گفتم:

-نمی‌تونم؛ این‌جا، بمونم!

با اخم؛ بهم نگاه کرد و گفت:

-منظورت... ..

قبل از این‌که حرفش رو تموم کنه؛ صدای غرش اژدهایی از بیرون غار باعث شد تا ساکت بشه! با تعجب به ورودی غار نگاه کردم؛ اژدها؟! همون لحظه آلپرن، کویینی و هرمیون؛ وارد غار شدن! کویینی؛ چوب دستیش رو گرفت سمت نیکولای. اما؛ با دیدن اریکا، خشکش زد! آلپرن؛ با دیدن آلاریا، دست‌هاش رو از شدت خشم مشت کرد و روبه نیکولای با خشم غرید:

-چه بلایی سر خواهرم آوردی؟

نیکولای، به سمت آلپرن برگشت؛ پوزخندی زد و گفت:

-به خودت و خواهرت، دیگه نیازی ندارم!

بلافاصله؛ چوب دستیش رو گرفت سمت آلپرن و اشعه سبز از نوک چوب دستی به آلپرن اصابت کرد! با بهت به جنازه آلپرن که با چشم‌های باز به نیکولای خیره شده بود؛ نگاه کردم! جنازش روی زمین افتاد؛ صدای جیغ کویینی و هرمیون بلند شد! به نیکولای نگاه کردم و با خشم داد زدم:

-چه غلطی کردی؟

خندید؛ سرش رو با تأسف تکون داد و گفت:

-اون مشنگ‌ها؛ دیگه به دردم نمی‌خورن! آلپرن؛ الان رفت پیش خواهرش!

با این حرف به آلاریا که گوشه غار افتاده بود نگاه کردم! هرمیون؛ خودش رو به کویینی چسبوند. درحالی که اشک می‌ریخت؛ به من نگاه کرد. دوست دارم باور کنم که بهم اعتماد داره. ولی؛... آهی کشیدم! مامان و بابا بهتر می‌تونن ازش مراقبت کنن! کاش می‌شد خودم رو به چشمه برسونم! اگر؛ اون‌ها زنده بودن؛ هیچ‌وقت هرمیون رو همچین جایی نمی‌آوردن! به صورتش که خراش‌های کوچیک روش افتاده بود نگاه کردم؛ این‌ها همش تقصیر منه! این‌که؛... کم‌کم احساس می‌کردم که چشم‌هام داره تار می‌شه؛ نفس‌هام کندتر می‌شد و لحظه آخر، شنیدم که اون صدا کنار گوشم گفت:

-معامله رو همین‌جا، انجام دادم؛ چند دقیقه دیگه پدر و مادرت میان و به خواهرت کمک می‌کنن!

بعد از اون؛ دیگه، متوجه چیزی نشدم و پلک‌هام آرام روی هم افتادن!

(هرمیون)

لحظه‌ی آخر؛ با چشمای مغموم و درد آلودش بهم خیره شد. ولی؛ اون درد جسمی نه! یک درد روحی، یک ناراحتی عمیق، یک ترس،



یک دلتنگی... ..

آروم، آروم چشم‌هاش، روی هم رفت و بدنش شل شد!

اشکام، بی‌وقفه می‌ریختن و توجهی به صداهاى اطرافم نداشتیم! از کویینی جدا شدم تا به سمت الکس برم. اما؛ صدای مردی من رو متوقف کرد! برگشتم و بهش نگاه کردم. پرفسور نیکولای استاد الکس آدمی که بارها و بارها من رو دیده بود؛ چقدر فکر می‌کردم آدم خوبی؛ ولی؛ حالا... ..

اژدهایی که مدتی بود از گردن‌بندم بیرون اومده بود و به ما تو فرار کردن کمک کرده بود؛ حالا، با متوجه شدن اینکه؛ این‌ها هم دشمنای ما هستند و قصد آسیب رسوندن به ما رو دارن غرش وحشتناکی کرد و به سمت اون‌ها رفت.

کویینی؛ دستم رو گرفت و من رو کشید سمت دیگه‌ای تا توسط اون اژدها له نشم!
لحظه‌ی آخر؛ چشمم به جنازه‌ی آلپرن و آلاریا خورد و درحالی که قطره‌ی اشک دیگه‌ای از روی چشمم سر می‌خورد چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

کویینی؛ من رو ب*غل کرد و سرم رو تو آغوش گرفت تا بیش‌تر از این ترسم!

ولی الکس؛ پس الکس چی؟

سرم رو بالا گرفتم و زل زدم تو چشمای کویینی و ناله کردم:

-کویینی!

صدای جیغ اریکا بلند شد! با پنجه‌های اریکا رو کوبید روی زمین؛ دهنش رو باز کرد و دندان‌های تیز و بلندش رو به سمت اریکایی که از ته دل جیغ می‌زد و گریه می‌کرد برد.

نیکولای؛ چند لحظه قبلش توسط اژدها محکم به دیوار خورده بود و حالا داشت با گیجی به اطرافش نگاه می‌کرد تا که این صحنه رو دید فوری از روی زمین بلند شد. با اخم و قدم‌های محکمش؛ به سمت اونا رفت. دستش رو کرد توی جلیقه‌ی لباسش و چوب دستی نوک تیز سیاه رنگ عجیبی رو درآورد و گرفتش سمت اژدها! قدم‌هایش رو به سمت اژدها برمی‌داشت و چیزی که من درست نمی‌شنیدم رو زمزمه می‌کرد.

این کارش بعد از چند لحظه باعث شد تا اژدها پنجه‌هایش رو از روی اریکا برداره و عقب، عقب بره. سرش رو بالا گرفت و غرش وحشتناکی کرد که باعث شد من از ترس دستام رو محکم روی گوشم بذارم و چشمام رو ببندم!

اریکا که تا چند لحظه پیش تا پای مرگ رفته بود؛ وحشت زده به سمت دیوار رفت و بهش تکیه داد و همون‌طور که نفس، نفس می‌زد خیره شد به این صحنه.

اژدها؛ عقب می‌رفت و نیکولای با به زبون آوردن اون کلمات عجیب و ترسناک، بهش نزدیک می‌شد!

خون از بین دندان‌های سفید و تیزش بیرون ریخت و صدایش بالاتر رفت!



پنجه‌هاش، روی زمین سنگی رو خراش می‌داد و صدایش تبدیل به ناله‌های درد آلودی شده بود!
جیغ زدم و خواستم برم سمتش. من؛ باید یک کاری می‌کردم! نه، نمی‌تونستم بذارم عذاب بکشه؛ نه!
کوبینی؛ محکم من رو گرفته بود و نمی‌داشت، بهشون نزدیک بشم.
از فلش‌های پشتش آتیش سرخی زبونه کشید و کل بدنش رو در بر گرفت!
بدنش، میون آتیش گم شد و فریادهای سهمگینش توی فضا، پیچید!
آتیش کوچیک و کوچیک‌تر شد و در نهایت؛ دیگه هیچ ردی از آتیش و اژدها نموند! تنها جسم نحیف و کوچیک پسر هفت، هشت
ساله‌ای باقی موند که حالا به جای اون اژدها با بدن زخمیش روی زمین افتاده بود و چشم‌هاش بسته بود!
نیکولای؛ بهش نزدیک شد و با لبه‌ی کفشش صورت پسر بچه رو بالا گرفت و بهش نگاه کرد؛ برگشت سمت اریکا و درحالی که
می‌خندید گفت:

-فکرشم نمی‌کردم؛ انقدر، بچه باشه!

دوباره سرش رو برگردوند و به صورت پسر نگاه کرد و درحالی که لبخند پلیدی روی لبش جا خوش کرده بود، به طرف الکس رفت
و زنجیرش رو از دستاش باز کرد؛ جسم بی‌جون الکس محکم افتاد روی زمین! ادامه داد:
-بارها درباره‌ی این طلسم خونده بودم. ولی؛ حتی فکرشم نمی‌کردم، کسی با بچه همچین کاری بکنه.
انقدر؛ خیالش راحت بود که دیگه قرار نیست لای چشماش باز بشه که بدون این که دیگه باهاش کاری داشته دو قدم به طرف ما
اومد و ادامه داد:

-و حالا شماها. ...

توی یک لحظه، اریکا؛ قبل از اینکه کوبینی وقت کنه واکنشی از خودش نشون بده؛ خیز برد طرفش و با مشت کوبوند توی صورتش!
با افتادن کوبینی روی زمین منم از کنارش پرت شدم اون‌ورتر. سرم رو بالا اوردم. اما؛ همون لحظه دستای بزرگ و زمختی یقه‌ی
لباسم رو گرفت و من رو بلند کرد! من رو به خودش چسبوند و اون تیغه‌ی تیز و براق چوب دستیش رو زیر گردنم قرار داد و رو به
کوبینی گفت:

-اگر؛ می‌خوای آخرین نفرم جلوی چشم‌های خودت، جون نده؛ کاری که باید انجام بدی رو انجام بده! مطمئن باش؛ انقدر جدی
هستم و توی جادو مهارت دارم تا نشونت بدم کوچیک‌ترین زخمی که این تیغه روی گردنش ایجاد کنه؛ می‌تونه چجوری جلوی
چشمای بی‌ارزشت، جونش رو ازش بگیره. کوبینی!

کوبینی؛ با وحشت به من نگاه کرد و بعد، خطاب به نیکولای، با دندون‌هایی که از خشم روی هم می‌ساییدشون ادامه داد:
-باید چیکار کنم؛ تا دست از سرمون برداری مرتیکه؟!!

نیکولای؛ تیغه‌ی چوب دستیش رو بیشتر به گردنم فشار داد و با لحن هشدار دهنده‌ای اضافه کرد:



-بهتره حواست رو جمع کنی و مراقب اون زبونت باشی! یادت نره؛ اینجا داستان و قصه نیست که آدم بدا ببرن و آدم خوبا زنده بمونن و پیروز بشن!

اینجا؛ واقعیته! دنیای واقعیه. ...

اشاره‌ای به الکس و آلپرن و آلاریا کرد و ادامه داد:

-دیگه؛ تا الان، باید بهت اثبات شده باشه!

کوئینی؛ با حرص چشماش رو روی هم فشار داد و زیر ل**ب غرید:

-فقط، بگو؛ باید چیکار کنم؟!

اریکا؛ با لبخند بدجنسی زل زد بهش و گفت:

-کار خاصی نیست! فقط؛ نمی‌دونم واسه چی قدرتش رو به توی ابله دادن!

دست کرد و گردنبندش رو که سنگ آبی و قلبی شکلی وسطش داشت درآورد. زنجیرش که توی مشتاش بود رو بالا گرفت و سنگ گردنبند رو که مثل تاندون ساعت تکون می‌خورد رو جلوی صورت کوئینی گرفت و ادامه داد:

-تو؛ کسی که توانایی آزاد کردن قدرت این سنگ رو داره! سنگی سال‌ها پیش، اینجا، مدفون شده بود و آدمای زیادی بخاطرش به برمودا اومدن و هرگز زنده برنگشتن! الان اینجاایی و باید قدرتش رو آزاد کنی تا اون کوچولوی جیغ جیغی بی‌ارزش جلوی چشمتا جون نده!

اون... اون، سنگ!

همون بود! همون؛ سنگی که توی اون اتاق عجیب روی اون تابوت پیدا شد!

کوئینی رو کرد به نیکولای و گفت:

-ولی؛ من تاحالا همچین کاری نکردم؛ بلد نیستم!

دوباره تیغه رو به گردنم فشار داد و گفت:

-بهتره سعیت رو بکنی!

کوئینی؛ درحالی که سعی می‌کرد و آرومش کنه گفت:

-باشه؛ باشه!

سنگ رو از دست اریکا گرفت و بهش خیره شد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا چیزی بگه. اما؛ همون لحظه دست نیکولای کنار رفت. تیغه از روی گردنم برداشته شد و نیکولای با سرعت و قدرت عجیبی پرت شد و محکم خورد توی دیوار!

سرم رو برگردوندم و به سمت جایی که اون نیرو بهش برخورد کرده بود؛ نگاه کردم.

با دیدنشون دست و پاهام سست شد و قطره‌ی اشک دیگه‌ای از گوشه‌ی چشمم پایین چکید!



امکان نداره! وقتی اونا مردن من خیلی کوچیک تر بودم. اما؛ بارها و بارها الکس عکساشون رو بهم نشون داده بود تا احساس نکنم ازشون دورم و این باعث شده بود که چهرشون برای ابد تو ذهنم ثبت بشه و حالا با دیدن اون چهره‌ها در حدی شوکه شده بودم که توان نشون دادن هیچ واکنشی رو از خودم نداشتم! مثل خواب بود. شایدم؛ رویا! رویایی؛ وسط یک کابوس تلخ. یعنی؛ می‌شد کا واقعی باشه؟ یعنی اونا برگشته بودن؟ قرار نبود؛ دیگه، تنهام بذارن؟! خدای من! یعنی می‌شه؟!

بابا؛ با جدیت به سمت نیکولای رفت و با چوب دستیش اون رو از زمین بلند کرد و روی هوا نگهش داشت و شروع کرد به بلند، بلند خوندن یک ورد. نیکولای؛ با دستش محکم روی گوشاش رو فشار می‌داد و داد می‌زد تا صدایی نشنوه! اما؛ کارهاش اثری نداشت.

دستی روی شونم نشست. برگشتم و مامانم رو دیدم که زانو زده بود کنار من و با عشق عمیقی به من نگاه می‌کرد!

این عشق مادری که به راحتی می‌شد از روی بی‌قراری درونش و نگاهش فهمید امکان داشت یک خواب باشه؟! می‌شد؟!

خواست؛ چیزی بگه. اما؛ نگاهش فوری چرخید سمت اریکا که می‌خواست فرار کنه و با قدم‌های خشمگینش به سمت اریکا رفت! به کوبینی نگاه کردم که داشت با دستش خون‌های دور لبش رو پاک می‌کرد و متحیر به مامانم نگاه می‌کرد. نگاهش افتاد به من و توی چشمای هم خیره شدیم بعد جفتمون باهم دیگه برگشتیم به سمت بابا و نیکولای. اما؛ دیگه نیکولایی نبود. تنها بابا بود و جسمی لاغر مردنی و ضعیف مردی که توی خودش جمع شده بود و ناله می‌کرد!

کوبینی؛ آروم با صدایی که به زور شنیده می‌شد؛ گفت:

-چه اتفاقی براش افتاده؟!

بابا؛ نگاهی بهش انداخت و گفت:

-نیکولای؛ توی این سال‌ها طلسم‌های زیادی روی آدم‌های بی‌گناه انجام داده بود. طلسم‌هایی که بهش آموخته شده بود؛ تا با استفاده ازش، از خودش و آدم‌های بی‌گناه حفاظت کنه. اما؛ اون فقط برای منافع خودش اونا رو به کار برد و امروز بالاخره نتیجش رو

دید! طلسمی که اون رو نابود می‌کنه؛ جوری که هر روز آرزوی مرگ بکنه و این طلسم ابدیه!

مامان؛ درحالی که اریکا رو که تبدیل به سنگ شده بود رو می‌کشوند و می‌آورد پیش ما؛ گفت:

-این یکی رو هم گرفتیم.

دستاش رو جوری که انگار داره گرد و خاکش رو از بین می‌بره روی هم زد و گفت:

-خب؟!

سر برگردوند و به من نگاه کرد و ادامه داد:

-دیگه؛ وقتشه.

زانو زد رو زمین و دستاش رو، روبه من باز کرد.

بابا با لبخند کنار مامان قرار گرفت. اشک توی چشم‌هام دوباره جمع شد. اما؛ این بار بخاطر خوشحالی بود!



خوشحالی، از بودن دوبارشون!

دویدم و پریدم تو ب*غل مامانم و سفت خودم رو بهش فشار دادم.

بابا؛ هم کنار ما زانو زد و من و مامان رو توی آغوش گرفت!

مدت زیادی رو همین جوری توی ب*غل هم موندیم و هیچ کدوممون دلمون نمی‌خواست از هم جدا بشیم. اما؛ با یاد آوردن چیزی

که نبودش من رو به خودم آورد ازشون فاصله گرفتم و به پشت سرم، گوشه‌ی تاریک جایی که توش بودیم، نگاه کردم. با بغض و

چونه‌ی لرزونم بهش نگاه کردم؛ به همون جسم زخمی و بی‌جونی که روی زمین افتاده بود!

بغضم شکست و از اعماق وجودم اسمش رو بلند صدا کردم و دویدم طرفش. دستام می‌لرزید؛ تمام وجودم می‌لرزید؛ از ترس، از

بغض، از وحشت، از دست دادنش، از سرمای وحشتناکی که من رو گرفته بود!

گوله، گوله اشکام روی دستا و بدن زخمیش می‌ریخت و با دستای کوچیکم صورت مردونه و درد کشیدش رو ناز می‌کردم و با

ل*ب‌هایی که می‌لرزید هی اسمش رو صدا می‌زدم و ازش التماس می‌کردم؛ تا چشماش رو باز کنه، تا دوباره بهم نگاه کنه، تا بگه

همیشه کنارم هست و هیچ وقت تنهام نمی‌ذاره!

سرم رو روی سینش گذاشتم و درحالی که با مشتای بچگونم می‌زدمش گفتم:

-تو قول دادی الکس!

گریه می‌کردم و جیغ می‌زدم:

-تو قول دادی؛ هیچ وقت، تنهام نمی‌ذاری؛ الکس! قول دادی!

ولی؛ تکون نمی‌خورد، چشم‌هاش رو باز نمی‌کرد، بلند نمی‌شد، تا بغلم کنه و بهم بگه؛ تا ابد پیشمه و قرار نیست تنها باشم و نمی‌ذاره

تا بترسم!

صورت خیس از اشکم رو بلند کردم و ملتسم به مامان و بابا نگاه کردم.

مامان رفت طرف کویینی و با مهربونی دستاش رو گرفت و بهش نگاه کرد و گفت:

-تو می‌تونی؛ قدرت این سنگ رو آزاد بکنی.

چشم‌اش رو روی هم گذاشت و بعد با آرامش بازشون کرد و ادامه داد:

-فقط؛ کافیه تا با احساسات باهاش ارتباط برقرار بکنی و ازش استفاده بکنی.

این؛ سنگ قدرت‌هایی داره که تو حتی فکرشم نمی‌تونی بکنی. ولی؛ یک چیزی هست که این سنگ قدرت انجامش رو داره و این

اون رو از بقیه‌ی چیزای جادویی متمایز می‌کنه. اون هم، اینک؛ این سنگ، قدرت هدیه دادن زندگی دوباره رو می‌تونه به هرفردی که

تو بخوای بده!

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:



-اما؛ فقط یک نفر. این سنگ قدرت زیادی داره اما برای زنده کردن یک آدم! باید؛ از تمام نیروش استفاده بشه و این نیرو فقط می‌تونه به یک نفر شانس زندگی دوباره رو برگردونه.

اونی که باید اون آدم رو انتخاب بکنه؛ تو هستی کویینی!

کویینی؛ گیج شده سرش رو تکون داد و گفت:

-ولی؛ من نمی‌تونم. آخه. ...

مامان؛ دستای کویینی رو توی دستاش فشرد و گفت:

-فقط به ندای قلبت گوش بده! اون که بهت نشون می‌ده کیه که ارزش زندگی دوباره رو داره!

کویینی؛ سنگ آبی قلب شکل رو توی دستاش گرفت و چشماش رو بست. سنگ رو روی قلبش گذاشت. سنگ درخشید و بعد از چند لحظه، کویینی؛ چشماش رو باز کرد و به آلپرن و آلاریا و در آخر به صورت اشکی من که کنار بدن زخمی الکس نشسته بودم نگاه کرد.

وحشت‌زده گفتم:

-کویینی؛ داری چیکار می‌کنی؟ تو. ...

مامان؛ بهم نگاه کرد و با اون لحن پر از آرامش و لبخند مهربونش، گفت:

-هرمیون؛ این زندگی دوباره باید به کسی برسه که واقعاً حقتشه! الکس؛ همیشه کنار تو و در قلب و روح تو زندست و کنارت می‌مونه حتی اگه هیچ‌وقت دیگه چشماش رو باز نکنه!

کویینی؛ چشماش رو بست و سعی کرد به حرف دلش گوش بده و بذاره راهنماییش کنه.

با هر قدمی که برمی‌داشت نفسام تندتر و وحشت زده‌تر می‌شد. بالاخره؛ وایساد. آرام، چشماش رو باز کرد.

اما؛ جلوی من نبود!

اون، جلوی آلپرن ایستاده بود!

با دستام سرم رو گرفتم و داد زدم:

-نه؛ نه! من نمی‌خوام؛ نه! من نمی‌خوام؛ الکس تو قلبم، کنارم باشه. من خودش رو می‌خوام؛ نه!

بابا اومد طرفم؛ خم شد و دست کشید به موهای من و آرام، گفت:

-هرمیون؛ تو باید بذاری همه‌چیز اون جوریه که قراره بشه. نباید؛ تو تقدیر آدم‌ها دخالت بکنی!

ازش فاصله گرفتم و بیش‌تر به الکس نزدیک شدم و تند تند سرم تکون دادم و گفتم:

-نه؛ من فکر می‌کردم شماها ما رو دوست دارید! مگه؛ الکس پسر تون نیست؟! چرا ناراحت نیستید؟! چرا براش گریه نمی‌کنید؟! چرا

به کویینی نمی‌گید تا شانس زندگی دوباره رو به الکس بده؟!!



بابا؛ بی توجه به حرفام جلو اومد و سعی کرد بغلم بکنه. اما؛ من همش سعی می کردم ازش فاصله بگیرم. هیچی اون جووری که فکر می کردم نبود. نه؛ من فکر می کردم اگه اون ها باشن، همیشه هوای من و الکس رو دارن. ولی؛ الان. ...

بابا؛ دستای کوچیکم رو سفت توی دستاش نگه داشت و درحالی که درخشش اشکی رو توی چشمش می دیدم، گفت:
-هرمیون! همون طور که تو بچه ی ما هستی؛ الکس هم پسرمنه! پس؛ مطمئن باش، ما اون رو خیلی زیاد دوستش داریم و خواهیم داشت! ولی؛ نباید، تو تقدیر آدم ها دخالت کرد! درضمن؛ اگه اون سنگ به آدم اشتباهی داده بشه و کویینی از ته قلبش راضی نباشه؛ کسی به زندگی بر نمی گرده!

سرم رو برگردوندم به سمت الکس نفس عمیقی کشیدم و دستم رو گذاشتم روی دستای سرد و بی نبضش و چشمام رو بستم. الکس! اگه؛ تقدیر این که، تو چشم هات رو هرگز باز نکنی؛ من دیگه حرفی ندارم. ولی؛ تو همیشه توی ذهن و قلبم هستی. الکس؛ تو بهترین داداش و رفیق دنیایی! من؛ بهت قول می دم؛ حتی اگه قرار باشه هرگز چشمات رو باز نکنی؛ من بازم هرگز عشق برادرانت رو فراموش نمی کنم و یادم نمیره که همیشه جای خالی مامان و بابا رو برام پر کردی و نداشتی حس کنم تنهام. تو، مثل قولی که بهم دادی همیشه کنارم هستی الکس!

چشمام رو باز کردم و به مامان، بابا و کویینی نگاه کردم.

بابا دست برد و قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمم سر خورده بود رو پاک کرد و بعدش همه منتظر به کویینی نگاه کردیم. کویینی دودل و مضطرب به ما نگاه کرد. انگار؛ نمی دونست کار درست چیه و توی انجام کاری که می خواست بکنه، دچار شک و تردید شده بود!

به آلپرن نگاه کرد. چشماش رو دوباره بست و به زور قدم هاش رو برداشت و به سمت آلپرن رفت. زانو زد جلوش و سنگ قلبی رو به سمت آلپرن برد! چشماش رو محکم روی هم فشار می داد و نفسش بالا نمی اومد.

لحظه ی آخر؛ تو چند میلی متری رسیدن دستش به آلپرن دستش تو هوای خشک شد و بعد از یه مکث کوتاه، فوری دستش رو عقب کشید و گفت:

-نمی تونم!

و بعد نفسش رو فوت کرد و با دستش سرش رو گرفت.

مامان رفت طرف کویینی؛ مقابلش ایستاد و دستش رو گذاشت روی جایی که قلب کویینی قرار داشت و گفت:

-فقط؛ به حرف این گوش بده. خوب بهش گوش بده، تا تورو راهنماییت کنه.

چشم هاش رو بست و چندتا نفس عمیق کشید. انگار؛ آرامش مامان به اون هم منتقل شده بود.

در آخر؛ چشماش رو باز کرد. قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد.

برگشت و به ماها نگاه کرد و گفت:



-اون الكسه؛ اونی که احساس می‌کنم باید شانس دوباره برای زندگی کردن رو بهش بدم الكسه!
لبخند ناباوری زدم و به بابا نگاه کردم؛ کم، کم لبخندم به قهقهه تبدیل شد و با ذوق پریدم تو ب*غل بابا و دستم رو دور گردنش
حلقه کردم و در همون حال شروع کردم؛ به بالا پایین پریدن!
مامان به کویینی نگاه کرد و با مهربونی همیشگی گفت:
-کویینی؛ از تصمیمت مطمئنی؟ از ته قلبت؟!

کویینی؛ سرش رو تکون داد و گفت:

-آره مطمئنم. آلپرن و آلاریا؛ تو این دنیا، فقط هم دیگه رو دارن و من اگه یکیشون رو برگردونم؛ تا ابد غصه‌ی این که خودش زندس
و اون یکی زیر خروارها خاکه رو روی دلشون می‌زارم!
نگاهش رو انداخت سمت الكس و ادامه داد:

-اون حق داره که دوباره به زندگی برگرده. اینجا، خیلی‌ها رو داره که منتظرن، چشماش رو باز کنه.
اومد طرف من و جلوم زانو زد تا قدش بهم برسه؛ سنگ رو گذاشت کف دستم و با لحن مهربونش گفت:
-بیا از این جا به بعد، با تو.

پریدم و بغلش کردم که خندید و گفت:

-بیا زودتر، تا دیر نشده!

روی گوشش رو یه بوس کوچولو کردم و دوییدم طرف الكس. زانو زدم روی زمین و خیره شدم به صورتش.

دستم رو گذاشتم رو قفسه‌ی سی*نه‌ی الكس. مشت رو باز کردم و سنگی که می‌درخشید رو گذاشتم روی قفسه‌ی سینش. ...
سنگ این بار بیش‌تر درخشید و مثل یه مایع جذب بدنش شد.

با استرس به بابا نگاه کردم. دستم رو گرفت و فشار آرومی بهش داد. همه منتظر به الكس نگاه می‌کردیم و منتظر بودیم تا چشماش
رو باز کنه.

دیگه داشت گریم درمیومد. الكس؛ چشماش رو باز نمی‌کرد! سرم رو فرو کردم تو ب*غل بابا؛ بابا با دستش آروم کشید رو موهام و
نازم کرد با احساس فشرده شدن دستم با تعجب به بابا نگاه کردم که با یه دستش داشت نازم می‌کرد و با دست دیگش بغلم کرده
بود! پس. ...

با هیجان به دستم نگاه کردم. دستی که تو تمام این مدت گرفته بودمش. دست خودش بود! داشت تکون می‌خورد!
با هیجان، گفتم:

-بابا، مامان، کویینی؛ داره انگشتش رو تکون می‌ده! بیاید!

مامان و کویینی هم اومدن کنار ما و زل زدن بهش. یکم که گذشت آروم آروم چشماش رو باز کرد. اول گیج می‌زد. ولی؛ بعدش با



دیدن ماها بالا سرش و مخصوصاً دیدن مامان و بابا، شوکه و وحشت زده نگامون کرد! وقتی همه چی رو براش توضیح دادم هنوزم شوکه بود و به قول خودش، یک چیزایی قبول کردنش نیاز به زمان نیاز داشت. البته؛ الکس خیلی خوشحال بود. فقط؛ یکم باور کردن این که واقعاً مامان و بابا برگشتن پیشمون، براش سخت بود. البته؛ هنوز واسه خود من هم سخته.

ابا؛ نگاهی به هممون انداخت؛ لبخند قشنگی زد و گفت:

-دیگه وقتشه برگردیم خونه!

همه خندیدیم و به هم دیگه نگاه کردیم. بالاخره؛ قرار بود برگردیم خونه!

-الکس! الکس! الکس!

الکس؛ از اتاقش اومد بیرون و به من که توی خونه راه می‌رفتم و صدایش می‌زدم نگاه کرد و درحالی که می‌خندید گفت:

-چی فسقله؟ چی کارم داری که خونه رو گذاشتی رو سرت؟!

اخم کردم و گفتم:

-فسقله خودتی!

بعد، دوباره نیشم رو باز کردم و کش موهام رو گرفتم جلوش و گفتم:

-بیا؛ موهام رو خرگوشی ببند برام.

نشوندم رو صندلی و خودشم پشتم نشست و درحالی که موهام رو از هم جدا می‌کرد؛ گفت:

-تو که بدت میومد موهات رو ببندی!

از اون خنده‌های مخصوصم رو کردم و گفتم:

-این یک مورد، فرق داره!

خندید و گفت:

-چه فرقی؟!!

-دیگه؛ دیگه!

جای کش رو روی موهام درست کرد و من رو برگردوند طرف خودش و گفت:

-داری مشکوک می‌زنی!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-دیگه؛ آدم می‌خواد بره بیرون باید خوشگل کنه!

درحالی که یک کم نگران شده بود گفت:



-کجا؟! -

از روی صندلی پریدم پایین و گفتم:

-پارک.

مشکوک، نگاهم کرد و گفت:

-با کی اونوقت؟

شیطون خندیدم و درحالی که به عقب قدم برمی‌داشتم و از ش دور می‌شدم گفتم:

-مایک.

چشماش گرد شد و گفت:

-عمرأ؛ بذارم!

زدم زیر خنده! مایک همون پسری بود که توی برمودا به شکل اژدها طلسم شده بود و ما رو نجات داده بود و در آخرم نیکولای با قصد کشتن ضعیفش کرده بود و ناخواسته اون رو به شکل اولش برگردونده بود. قدرت از جایی به جای دیگه‌ای رفتن رو فقط یک سری جادوگرهای ماهر و خاص داشتن؛ برای همین بود که نیکولای اونجا بود! بابا و نیکولای؛ سال‌ها پیش باهم دیگه رفیق بودند تا این که نیکولای عوض می‌شه و دوستی شون خر*اب می‌شه و در آخر راهشون از هم جدا می‌شه! بابا؛ هم مثل نیکولای، استعدادهای درخشانی توی جادوگری داشته و همینم باعث می‌شه برای استفاده از ویژگی‌هاشون به مشکل بخورن! بابا؛ همه‌ی ما رو به خونه برگردوند. مایک که البته؛ بعداً اسمش رو فهمیدیم بخاطر این که خانواده‌ای نداشت و کلاً هفت سالش بود فرستاده شد پرورشگاه. ولی؛ بخاطر این که مامان و بابا بعضی وقت‌ها من رو می‌بردن تا ببینمش باهم دوست شدیم! نیکولای و اریکا؛ توی دادگاه جادوگران محکوم شدن و فرستاده شدن به زندان مخصوص و اورسلا؛... هیچ کس نفهمید اون کجاس و کسی نتونست پیداش بکنه! درحالی که اخم کرده بود و انگشتش رو به نشونه‌ی تهدید بالا برده بود گفت:

-فکرش هم نکن!

با ناز زدم زیر خنده و گفتم:

-ولی؛ تو بکن.

دادش دراومد و با حرص گفت:

-نخیر؛ بشین ببینم تو هیچ‌جا نمی‌ری! یک‌جوری می‌گه؛ انگار چند سالشون هست که بخوان پرو، پرو واسه من برن بیرون! اصلاً؛ من اجازه نمی‌دم.

شیطون گفتم:

-اولاً، تنها قرار نیست بریم! دوست مامان که اونجاست داره باهامون میاد.



ابروم رو براش بالا انداختم و گفتم:

-تازه مامان و باباهم اجازه دادن.

اسباب بازی‌ای که برای مایک خریده بودم رو برداشتم و رو به مامان و بابا که دم نرده‌های طبقه‌ی بالا وایساده بودن و داشتن با لبخند، بهمون نگاه می‌کردن بوس فرستادم و در آخرم درحالی که می‌رفتم دم در دستم رو به معنای بای، بای براش تکون دادم و گفتم:

-بای، بای داداشی؛ بهت خوش بگذره! من هم که بهم داره خوش می‌گذره!

و الکس رو با قیافه‌ی شوکه شدش درحالی که داشت داد می‌زد: (یعنی چی تو فقط چهارسالته!) تنه‌اش گذاشتم!

وقتی؛ در خونه رو باز کردم کویینی رو دیدم که دم در وایساده بود و می‌خواست زنگ رو بزنه.

با دیدنش زدم زیر خنده و براش چشمک زدم و درحالی که می‌دویدم طرف ماشینی که توش دوست مامان و مایک منتظرم بودن

برگشتم سمتش و گفتم:

-خوش بگذره؛ بهتون.

کویینی چشم‌اش رو چپ کرد و گفت:

-هان؟!!

-تو و الکس رو می‌گم!

«پایان»



«کافه نویسندگان مرجع رمان»

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس

بگیرید.

مدیریت: حسین نجفی، نگارداردان

<http://forum.cafewriters.xyz/> انجمن 

<http://cafewriters.xyz/> وبسایت 

http://instagram.com/cafewriters_xyz/ اینستاگرام 